

نویسنده و بنیاد پس خا...  
چون نامه بر ما مور خواندند  
که همان بچم خواند که دوست  
فرستاده بر کشت باغ جدید  
بفرمود تا نامداران روم  
همه متران نزد شاه آیدند  
بر آنوقت گفت که نشد روم  
بناوش گفت چه خواهی بگو  
و که آنکه باشد نصیبین مرا  
بشنیدند همه بی شاه پور شاه  
چو ایشان بر قند لشکر را  
که ما را نباید که شاه پور شاه  
ز به دست شد مردم بر  
میگفتند میخیزی کش خود  
همینو است از زمان پور شاه  
همینو اندیش بر روز شاه  
همان باغبان را بی خواست  
بیاورد و یکسر پور شاه  
چون گفت ایست خراج  
تحت کیان انداورد و  
کجا خرم آباد نام شهر  
یکی شارسان کرد و یکسر  
ز شاهنش کشت باغ پور شاه  
بر آنچو بدستی رسیده بکار  
ز چین نزد شاه پور شاه  
که انیرد چینی چهره زان  
زمانی سخن شنوا و از جوان  
فرمانده مالی میان سخن  
کجا نور و ظلمت بد انداخت  
که گویند پاکیزه پور شاه  
اگر این جنت بزدان بد  
سخنهای او نیکانست پس  
زمانی ارشست پس شهر با  
چو شوب گشتی بر سر پور شاه  
بگردند چنان که فرمود شاه  
ز شاه پور از آنکه نه شدند  
مرا و بر بوم دشمن نهادند

چو اندر نوشتان کنی نادرا  
سخنهای نغمش بر قند شاه  
که باز از کین کین بر قند  
سخنهای کجایک همه بر قند  
بر قند صد و دوازده  
بر پندلی و بی کلاه آمدند  
بیاد بی مریدیه و دهم  
چون بنام دادی تنایب  
چو خواهی که گوشت شود کین  
کران پس زانده زان پور شاه  
جهان فریاد و آن پور شاه  
نصیبین بگردید و پور شاه  
بکین بود و بی برین  
کشد دین و دانشاید ستود  
بشنیدند نامه بر شمس پور شاه  
همینو بچند با تاج و کلاه  
بداد و کسی که دشمن است  
همینو است بچند پور شاه  
ندام کجا باشد از مدام  
همینو چندی جهان بکار  
ازان بوم خرم کرد و پور شاه  
که پور شاه کشتیش نام  
که اندر زمانه خودش پور شاه  
یکی بر قند مردانی بنام  
به پیغمبری شاه پور شاه  
فنا و ستم از دین او در کلاه  
چو خند تراکی کشاید زان  
که قمار موبد و دین کین  
زهر که هر که پیش پور شاه  
خزان بدی کرد و دین پور شاه  
شب تیره چون در خندان  
بدین بر نباشد ترا کین  
بر او تشنگ کرد و دین پور شاه  
بیاید کشیدن بر پور شاه  
بیاختندش به این کلاه  
که درین باکل ندیدند خا  
به بر آبیتی نشین نهادند

نهاد پس هر قیصر را  
بخشید و دیده بر آزار کین  
تا که کردی خیز و شش را  
باز رفت بر نوش نزد شاه پور شاه  
درم بار کرد و خورده  
چو دینار پیش فروختند  
بایران چون آنکه به شاه  
چنین او باج کران شاه  
بناوش گفت که این است  
که با سندهاری و خرم  
بهرت سادان با صطو  
که دین سجاد و دین  
چو آگاهی ادب پور شاه  
بیکسکه انجایی جنگ بود  
بخشد شانام بر شاه  
کنیز که او را مانده بود  
همینو قیصر زندان و بند  
سرخام در بند و زندان  
یکی را به زنی و ابی است  
وزان پس بر کشور جوان  
کسی را که پیش سرید  
با هو از کرد آن بوم رسا  
سخن گفت مرد گدا ده زان  
بگویند و ز و هم سخن شنوید  
بفرمود تا مالی آید پیش  
به و گفت کایر و صوم  
شب در گردن بپوشید  
کران صورت کرد و چنان  
عده سال بودی شب و روز  
سخنهای این پور شاه  
بفرمود پس تاش بر پور شاه  
همان چو میش گند با کلاه  
و لیعهد کردن شاه پور شاه در خود را  
مردی رسیدن پیش پور شاه  
چو نو میشت و ز چرخ

فرستاده به شاه پور شاه  
بر و پای جنگی بر آزار کین  
خود و فلیس فان که کردی  
باز رفت بر نوش نزد شاه پور شاه  
همان که هر چه داشت  
بکسره زر بر کین  
کون کشت یکسر زان  
که خواهی که یکسر نیم شاه  
نصیبین و دشت در آن  
کجا روم از دنیا کین  
که سطر به برین خرم  
که کبکی در دوش و دوش  
که اندر نصیبین از اندام  
در شهر بخیسان تنگ بود  
بفرمود تا با زک دوسام  
بدان کماکاری ساند  
بخاری و زاری و دین  
کجا دمی دیلی کین  
یکی را خورده می فری  
فرستاد بسیار بود و زان  
راین مرز و دین جاسی  
به و اندرون کلاه و پور شاه  
همان که نشد پور شاه  
چو نو میشت و ز چرخ  
که شد سالانش به قباد

بیاد خورده و نام باد  
هم اندر زان نام پور شاه  
چون بنام دادی تنایب  
بناوش گفت که این است  
که با سندهاری و خرم  
بهرت سادان با صطو  
که دین سجاد و دین  
چو آگاهی ادب پور شاه  
بیکسکه انجایی جنگ بود  
بخشد شانام بر شاه  
کنیز که او را مانده بود  
همینو قیصر زندان و بند  
سرخام در بند و زندان  
یکی را به زنی و ابی است  
وزان پس بر کشور جوان  
کسی را که پیش سرید  
با هو از کرد آن بوم رسا  
سخن گفت مرد گدا ده زان  
بگویند و ز و هم سخن شنوید  
بفرمود تا مالی آید پیش  
به و گفت کایر و صوم  
شب در گردن بپوشید  
کران صورت کرد و چنان  
عده سال بودی شب و روز  
سخنهای این پور شاه  
بفرمود پس تاش بر پور شاه  
همان چو میش گند با کلاه  
و لیعهد کردن شاه پور شاه در خود را  
مردی رسیدن پیش پور شاه  
چو نو میشت و ز چرخ  
که شد سالانش به قباد

ز قیصر پور شاه فریاد  
گفت انجایی قند به خور  
جهان نیست بر دین پور شاه  
ز سادی دل پاکتن بر  
فران آید از هر سولی سی  
بخوبی برانده به شاه  
کس نام پور شاه و شیر  
همی باشد به دور و دور  
که با خشم و کینت  
سر زان مدان بر قند  
همه جنگ را تیر قند  
سخنهای پور شاه و دین کین  
سپاهی فرستاد و بر راه  
نهادند بر زنده و نه کین  
همه بر جهان کما کین  
ز جوان مرا و دلا را کین  
فران آید به هر سولی  
تا بوبت و این شک  
خاک مردم پاک پور شاه  
جهان از ان بوم بر پور شاه  
سر سال و غلغلی  
اسیر زان و باقی پور شاه  
که چون و صورت پور شاه  
ز دین و دین جهان پور شاه  
زمانی فرستاد و پور شاه  
نیز به موبد و پور شاه  
سخن زانده از قند پور شاه  
به و در کین و دین پور شاه  
همی بنده دین و دین پور شاه  
نادر و کسی این پور شاه  
که و بر تاش کین و پور شاه  
بهر و دین و دین پور شاه  
نکجه همی در پور شاه  
و کین پور شاه پور شاه  
همه خاک بر پور شاه  
زین بخش و کین پور شاه  
با ما و پور شاه و پور شاه

جانی که تیریدارش پیر  
که گریه با من از دایم گشت  
من این تاج شاهی را بر تن  
سپارد و همی داد شاهی و را  
بدان ای برادر که بید و شاه  
باده و بخشش فرزدی کند  
کنایه کنکار بکشد نشستن  
کنکار باشد تن بر دست  
چو مغرور دل مردم آلوده  
چنین هم چو شد شاه بید  
هر آن پادشاه که خیر است  
نکو میباید باشد جای پیر  
و گر آنکه لشکر دارد بد  
چهارم که باز بدستان  
اگر گنج آبادی بد  
سرخ جامه که آید بیکان  
که هم گریه مان و در تو بگذرد  
چو شصت سه ساله رسد  
چنین گفت که در هر جرح  
و رایه دن که با تاجان  
فرستیم جان و آفرین  
من این تخت را پای کار  
تخت آنگی که در سواد  
تخت آن دلاور جهان  
چنین گفت با موخران  
دروغ ازانی نباشد در  
زبان نگه باید بد  
دل مرد طمع بود بد  
یکی بر مهر مرد باشد  
دو کیستی بیاید دل مرد  
بختی نماید همان مرد  
بکشت این را پیش بر خود  
ساره زدن از خوابگاه  
تخت او و در دست بر  
جهان جهان چو نیست  
که بر تو اختیار این نه  
خود من و شایسته به

بده و خود بر سرش  
زبان به بیان کرد و گشت  
چنان گشت و لشکر که آمد  
نسازد و خوارش گوی و  
پی پادشاهی نذر و گشت  
چنان بدین بنویسند  
پی مردمی را کند نشستن  
مکر مردم پاک یزدان  
نرمیدی از رای آلوده  
چنان و شود پاک زبرد  
ز کیش باید دل دست  
مکر در آن داران کرد  
باید فتنه و بی و مرد  
همی که در هرستان  
تو از گنج شاد و سپاه  
اگر تیر که در دست  
چنین برده به پنج تو  
ز کیشی سپهر جویم  
نخواهم که باشد کسی  
بسیاریم ما با جهان  
که از بد بکالان  
همان از پدر یا کار  
همی را بیکان است  
بردی نمکدشت سالان  
جهان دیده و آفرین  
که از رای باشد بزرگ  
نسازد زبان هرگز  
مکر و طمع تا توانی  
و گر بود و بکشد و بکشد  
نیاید دل غفلت از دشت  
که بر کند خورشید بر  
زندان بر آفرین  
چو چیزی بخورد و بیاید  
که کس با دانه نان  
نماند بکس جز بد  
هر جوی در از جهان  
عیادت سوک به

پسر به کی خور و شاپور نام  
که قهر ندان چون بر دی  
پذیرفت از آفرین  
چو شد شاپور پیش جهان  
با کند گنج یزدان بود  
نگهدار دشمنان کشور  
هر کس که او این بکشد  
اگر زودل شاه کین  
بدان تن در آید کرد  
برادر پس از ترک نفرین بود  
ز کشورش بر کند زبرد  
بدان ای برادر که از شریک  
کسی که در پادشاهی بود  
نداد و در گنج را بکشد  
سلجق تن را پیش خویش  
برادر چو شد خدای  
چو این هر مرد چو بود  
کنون با ستانهای  
پادشاهی اردشیر پور و همال  
بود بر تخت نشستن اردشیر و اندر کرد  
چو شاپور پور کرد  
چنان دان که خور و گشت  
مردان گویا را و خوانند  
پادشاهی شاپور بن شاپور خصال  
بود و بر تخت نشستن شاپور بن شاپور و در دشت  
همان بن سواد و ستاد  
که بر بختن مرد بسیار  
مکن دوستی با دروغ  
سوم که میباید از گشت  
بدین گیتی او بود نام  
شمار جهان آفرین  
چو شد سالیان پنج با جا  
سه جام می خور و بیاید  
فرد برده چو بتار کند  
که در قهر بازی و دشمن  
پادشاهی بهرام این شاپور چهارده سال بود  
بر تخت نشستن بهرام و اندر کردن سپه داران

همه را رسیده از خرم  
که با و بزرگی برادر  
بیش بزرگان این  
بد و داد و سپهر و جهان  
بر فتنی سپهر فرمان  
بارانداز و سر و فتن  
خود باید و خرم و رای  
همه رفته در داد و دین  
پس چون پادشاه بی  
همان نام او شاه بید  
همان از دشت مرد و خرم  
بجوید خود من هر که  
نخواهد که تیر سپاهی  
همی باز شاخ بار  
نزد گشت تیر و پیکار  
چو شد زبشت سال  
را این کل خرم نشین  
بسیار است آن تخت شاپور  
پادشاهی اردشیر پور و همال  
بود و بر تخت نشستن اردشیر و اندر کرد  
چو شاپور پور کرد  
چنان دان که خور و گشت  
مردان گویا را و خوانند  
پادشاهی شاپور بن شاپور خصال  
بود و بر تخت نشستن شاپور بن شاپور و در دشت  
همان بن سواد و ستاد  
که بر بختن مرد بسیار  
مکن دوستی با دروغ  
سوم که میباید از گشت  
بدین گیتی او بود نام  
شمار جهان آفرین  
چو شد سالیان پنج با جا  
سه جام می خور و بیاید  
فرد برده چو بتار کند  
که در قهر بازی و دشمن  
پادشاهی بهرام این شاپور چهارده سال بود  
بر تخت نشستن بهرام و اندر کردن سپه داران

چنین گفت پس شاه  
سپاهی را و گنج و تخت  
که چون کوک و بر دی  
چنین گفت پس شاه  
خاک شاه با و دین  
باده و بام گنج آید  
باید خود شاه را گزید  
دل مغرور و شاه  
چو و شش باشد بر کند  
بدین اجسم و بدین  
نماند که و نا چو بدی  
یکی که پرویز گشت  
سه و دیگر که و در بد  
باید در پادشاهی  
بس این شوی که در  
رفت و با دین  
می صل پیش و دلی  
کرست و این از خوانند  
جهان که شود و نام  
رادر جهان و تیر  
سپاه و تاج و گشت  
چو دهمال گیتی همه  
چو شاپور گشت از دین  
چو شاپور گشت بر جای  
بدین کاکش که کوبید  
کسی را که با مغر باشد  
اگر دانشی مرد را  
سرشت تن از چادر  
چهارم را از سخن  
ستوده کسی که میان  
جهان را با و دین  
جهان پر شد از دین  
بر کند گشت دیار  
جهان خوی شاپور  
بسا و بنا و بنا و بنا  
که با بازی به پی  
چو شست بر جای

پیش بزرگان و پیش  
نزد دستور باشی و  
که دهم و تخت می  
که کار جهان و دل  
که و شاد باشد دل  
بخشش دل به  
هم آموزش مرد  
و کالت از تن سپاه  
تن بی و از انجا  
که است و از دین  
دلت را از گشت  
ز دشمن تا بد که  
نیار و بداند و  
پس را از گشت  
چو این بی است  
نزد جهان و تن  
زخمی که پیشی  
بر پای تخت  
بسیار چو از  
از این که فرزند  
که بیان چنین  
بخورد و خند  
مرا و سپهر  
از این بی شاد  
نیکر و از این  
که از این بی  
تو شوی که دانش  
که با مرد هر  
زید نشان  
تن خویش را  
که تخت بزرگی  
چو پزند و چو  
چو در طب شد  
کلاه گیتی و  
چو بازی که  
پژدهش کن  
چنین گفت بر



که هر شاه که در آن کج گشته  
چنانکه از زبان بود و ادراست  
و که چند بخشی از کج سخن  
و که بر کوبی ز کستی هوا  
چنانکه از پیر و ز دار و مرا  
بدونیکه از نایاد کار  
نبودش سپهر هیچ در خورشید  
ایا شصت و سه ساله مرگ  
که او در سخن موی کاغذی  
ابوالقاسم شاه بود و چون  
زمانه بکام شهنشاه بود  
چون شاه و شاه جهان بود  
چنین گفت با مادران شهر  
بدان زمانه که دارند پیش  
سکالش بخونیم جز با رول  
بگوئیم و نیروش بیرونیم  
بفرمان چشم روشن کنید  
چون شاه جهان و شاهان  
یکی گشت با مادران و یک  
هر یک که دستور بدیدند  
فرستادگان آمدند  
بگفتی که شاه از در گایت  
مسال ششم فرو رفت  
هم آنکه پدر کرد و بهرام  
یکی مایه و بود با قوش  
بصلاب کرد و از آنجا  
برفتند و یان بر شریک  
مرا و بود هفت کشور  
که این کودک حور خوشی  
همه بودند از شاهان  
نیکو بگانی که دشمن بود  
چو بشنید از آن موبدین  
هر سو بهیرفت و نرفت  
چو یکسر بر این بارگاه  
از کان چو دیار کردند  
بیکره و در آنش امروز  
همه سرسبز خاک پای تویم

بدانید کان کج سیرا کند  
که نغز و دور بادشایی  
بر اقبال که دانش نایب  
بمانی بیکت بوالی نوا  
همان کیتی افروز دار و مرا  
تو تخم بی تا توانی بکار  
یکی کتر از وی برادرش بود  
تو از باده تا خد زانی سخن  
بتاریکی اندر شکافده می  
خداوند و سپهر تخت بون  
سر تخت وی افسر ماه باد  
پس از شهر اندر آورده کرد  
که هر کس که از او باسد  
اگر دست بماند به رنگ  
خردمند و بیدار دل  
بدرویش تا ازین ازوین  
خرد را بر این دهم خوشین  
بزرگی فرو کشت و بزرگ  
بخا پیشه شد جان پاک  
فرانده آخر و افسرین  
همان زیر دستان فرخنده  
شمار بده راه و دیدار  
که بداند در جهان بود  
و از آن کودک خورشید  
سر بلند و بود و شمشیر  
هم از نیر و می بختند  
همان نیر و صفا بهار کشت  
که انامی شاهی بود و نیت  
نیکو شد و خسروی داد  
کشاده دل و نیکو آید  
ز دانه کشور بر پیش بود  
ز کشور فرستادگان کرد  
که بهرام را پروراندند  
پژوهنده ز دیکه شاه  
بر تا حور ز کرد آمدند  
دل از تیر کیمیا بر فرو رفت  
به انش همه بر سنای تویم

ز ما نیز پاک خوش و دیاو  
کسی که بخشش توانا بود  
ز نیک به بیایر از کج  
چو چو دان بد و ز تو دست  
کراند جهان ادب و کرم  
چون شد سال این و شاه بود  
بد و دانا کام کج و سپاه  
همان روز تو ناکسان بگذرد  
که او این سخنان که گرفت  
چنانکه در محو کستی کشای  
که از دست کام و دست

پادشاهی نزد در و سی سال بود بخت  
شستن نزد در و دزد کردن بسروان

کسی که بخوبی زمار است  
کسی را که دل پر آه بود  
کسی که نیر و زخم  
بزرگان شنبه نیکو آید  
خردمند نزدیک او خوش  
ستوده شد جان و مردود  
همه محب و دنا که کرد  
چو دستور از آن کسی رفتی  
نمودم بد و هر چه در خواست

زادن محبم کور بر در و سپردن او  
بمنه ز تازی برای اموشن مهرها

یکی پاری بود و شیار نام  
ز آخر جهان بود و دانه  
بختند با حور ز کرد  
چو ایشان بر فتنه از آن کام  
که اید و که خوی دارد  
بخت کاین که دگ پریش  
ز پاریکان کار دانی گین  
هم آنکه فرستاد کسایم  
بجو به شکوی انش بود  
بهر سید بسیار و نیکو  
ببخت هر کس که بماند  
ز روی و دندی از پاری  
نکر ناپسندت که آید

بدانیش را دل پر از دیاو  
خردمند و بیدار و دانا  
چو خواهی که نیکیت نایب  
همیشه جانی بکرم و کینه  
از آن که بید کج کج  
بپایر بر سر و ناز بخت  
همان هر شاهی تخت  
در تو بکرم و راه خرد  
به پیری سار و نایب  
خداوند شمشیر و فرهنگ  
وز او با دنا کجی شادوم

پادشاهی نزد در و سی سال بود بخت  
شستن نزد در و دزد کردن بسروان

بیار آمد اگر تکی و کستی  
دانش نستی خبر بود  
همی که ز نیر چشم  
سخن گفتن مول کتاری  
همه رسم شاهش بیکشت  
بجای آرزو نیر پا شند  
که هر که ز نیر از آن بود  
بدان کارها بر شتافتی  
نذار و بداند ز کجاستی

زادن محبم کور بر در و سپردن او  
بمنه ز تازی برای اموشن مهرها

که بر جرج کرد و انش کام  
که او شهر یاری بود و دنا  
که دانش ز هر که ز کرد  
رود موبد پاک و شورش  
همه بوم بر در و دار و  
ز جغاره و راست  
که باشد ز کشور بر او آید  
بهند و کین آید و بوم  
مهرمند و هر دوشی پاک  
بر بر زنی پاک و ساق  
سخن بشویم و سر سید  
بخوی و در مردم سندی  
و کرسود منندت که آید

همه دانش و دستاوردیم  
نایب که بند در کج بخت  
اگر ز و شامی همه خوب  
چنانست میدم نیر و نایب  
که ایدر با نایب رخ ما  
بیکجند کشت و بپایر  
چنانکه ریز بار کیتی برفت  
چنانکه از این بنده خوش بود  
بنام شمشیر شمشیرین  
خداوند ایران و تون  
ز نیک و دانش و راه  
کلاه برادر بر کج  
نخستین نیایش بر نایب  
بهر جای چاه و نیر  
بهر جای کان پتو سار و نایب  
همی بستر ز خاک چو پتو  
تن هر که هست از نیر  
کما ز نیک باسد از نیر  
کسی را بنده ز دا و پاک  
همه بکسر از نیر بجان  
بختار کرم و ما و نیر  
ز شاهش بکشت و نیر  
یکی که دگر دهر ز نیر  
بهر بر ستاره شمر کرد  
بفرمود تا پیش شاه آمدند  
ابر هفت کشور شود و نایب  
چنانکه اندر شمار سید  
نشسته و حبه بر کرد  
نمود بد و شاد و نیر  
جهان بر سر بر نیر  
بهر کرد این شاه فرم  
هم از نایب از نیر  
بیا مد ز هر کشوری نیر  
برفتند نیر و نیر  
که با چنین و نیر  
همان فیلسوفان نیر  
چنین گفت منندت که آید

پادشاهی نزد در و سی سال بود بخت  
شستن نزد در و دزد کردن بسروان

که کاهنه و دهم قراند  
بویژه خد و نیر  
نایب بپادشاه نیر  
جاسر بپادشاه نیر  
بدنم و سید بجان نیر  
دل کسیران پر ز نیر  
بر او سالیان بکشد  
خردماید و نیر  
بسال سرش بر نیر  
همان مرز بین نیر  
دزد و دست به نیر  
بپایر از نیر  
دل ز د و ما شاد و نیر  
ز دل کینه و نیر  
که از نیر  
همان نیر  
بزدی بکاف نیر  
ز نیر  
فرستاده و نیر  
همه موبدانش نیر  
بیک آخر و نیر  
که شایست کتاری نیر  
بشیر و نیر  
یکی شاد و نیر  
که دار و نیر  
که تا چار و نیر  
نادر جهان نیر  
بهر کشوری نیر  
ز فرمان و نیر  
بشدت و نیر  
چنانکه و نیر  
بسی نیر  
بسی نیر  
که با نیر  
نیکوی و نیر  
سخن بشویم و نیر

که کاهنه و دهم قراند  
بویژه خد و نیر  
نایب بپادشاه نیر  
جاسر بپادشاه نیر  
بدنم و سید بجان نیر  
دل کسیران پر ز نیر  
بر او سالیان بکشد  
خردماید و نیر  
بسال سرش بر نیر  
همان مرز بین نیر  
دزد و دست به نیر  
بپایر از نیر  
دل ز د و ما شاد و نیر  
ز دل کینه و نیر  
که از نیر  
همان نیر  
بزدی بکاف نیر  
ز نیر  
فرستاده و نیر  
همه موبدانش نیر  
بیک آخر و نیر  
که شایست کتاری نیر  
بشیر و نیر  
یکی شاد و نیر  
که دار و نیر  
که تا چار و نیر  
نادر جهان نیر  
بهر کشوری نیر  
ز فرمان و نیر  
بشدت و نیر  
چنانکه و نیر  
بسی نیر  
بسی نیر  
که با نیر  
نیکوی و نیر  
سخن بشویم و نیر

که با چشمن در کار دنیا  
همان فیلسوفان بسیارند  
چنین گفتند که با تنه  
تساره شمر نیست از کسی  
چو بشنید از این سخن بزرگوار  
تش را بجلالت بسیارند  
ببازار که بشد این برآه  
ز دهقان تازی و بریا  
چیداشتند چنین چای  
چنین گفت که بشیر فرزند  
چو منکام فرزند باشد تازی  
مرا بخردی مست اگر سالک  
و گر باز بنگاه جوی می  
مست استی از این بخت  
فرستاده در زمان مهنون  
و گر آنکه بخیر زبان و یوز  
و گر آنکه کار است با شمشیر  
تن شاهزاده بدیشان  
چو شد سالان امور سر  
بند چنین بخت کاشی  
کوه با چشمن شمشیر  
کله دار اسبان بر شست  
من اسبان که تیرم که آید  
بنحان بفرمودند که رو  
چو بدم و دیان باشد  
هم از داغ و دگر گیتی  
بگذشت بدم روان و آید  
چنین بی بانه می دارم  
ز نوبت رخ پیش خراشی  
کینک بفرمای تا چو شوش  
جنان از دشمن و باشند  
بیاورد و روی کنیز چش  
از آن و ستایه کی چش  
بزار آن و میه می و ک  
کجا آید آن و آید بود  
بر و ز کارش چون چش  
همان تیر کش کان مرع

که با تیر کش زنده شایان  
سنگوی و ز مردم کار دار  
خود از جهان شایان  
که از پند سه بره و زبانی  
روان و خرد و آید و کرد  
ز در اسب شاهین چو  
ز در واز تا پیش درگاه  
تو آنکه گریه و گران  
چو شد شیر و بر کنه  
زمن کرد که شیر و بر  
بدانی آنک با شد ترا  
سال کوه نم و دیان  
دل از نیکو نیاشد می  
خنگ آنکه ز آفر جاست  
سوی شورسان گشتی  
بیاوردش کان بود و فر  
ز کشتار و کردار کار  
فرایند خود و نشی بود  
دلاور کوی گشت خوش  
سی من هر منده و بار  
بچشم اندازند نوک  
خداوند اسبان تن چش  
بتازم به چیم غسان  
فیلد کزین از کله و آید  
چپ و راست بجه و خ  
تولقی ز دریا بر آید  
فروزنده برسان آید  
زمانی به بیمار که آید  
که زن باشد ز در و فر  
بیا زنده بایست خ  
ستایش بایم به چش  
هم از در کام و آید  
دگر لاله رخ چو چش  
کوی خرم چو کان کاهی  
که رنگ خانش چو چاد  
که شمشیر بیا بیا  
دلاور و هر و نشی

بگیر و دانش آموزش  
همه سر بر خاک پای تو  
همه های شاه و اند  
پراز و شایسته زار و  
نگه کرد از آفر خسر  
زایوان شاه جهان  
چو منده بیا به شمر  
از این متران چو  
به شکاری از شیر که  
بمانده و فرنگی نام  
بایوان نام که بازی  
ترا سال مست خرد  
همه کار بجا بی بود  
نگه کرد و دنده و  
سه و بد که کرد و فر  
سه دیگر که چو کان  
بگو بدیدم خسر و  
چنان گشت بدم خسر  
بموبه بوش بچری  
ز نهری بسی بدید  
بمالی اسند بچا  
تو که تازی اسبان  
چو باک چش بایر  
همه دشت تیره و  
هر کسی که بابا و  
همی آتش خرد خست  
همی آتش چو کای  
همه هر که می تواند  
زن گیر و آرام  
که زن بی و کزین  
چو بشنید مندر ز  
بمالا که در سه و  
بمالای سر و کسب  
رفتن بهرام با کسب  
بمشت بیولی و  
فروشته و چار بود  
بیش اندامش

دل از تیر که بیا فرودش  
به افش همه رستهای  
که او چون شایسته  
بدین کار و آید شایان  
به و داد و پر مایه  
همی شهر و سپه و  
بندیده شدندش  
که اندامش زاده  
همه داشتندش  
چو کاه است بجا  
ببازی می هر فر  
نماد من از ای و  
بهین از تن مردمان  
بزرگبانی نام و  
که دشورسانش  
هان که دش تیغ  
سخن هر چه دار  
که اندامش و مرد  
ز فرزند چو کان  
ز درگاه مندر  
درم پیش خا  
مرا بچ و سختی  
بساورد با دیا  
نگه کرد ایالی  
همه در بدم بی  
همی سخن چک  
که از ما و بایر  
دلی نیست ز  
اگر تا جاد است  
هم اندیشه و  
بر او آفرین  
همه کام زیبا  
بساورد مندر  
رفتن بهرام با کسب  
بمشت بیولی و  
فروشته و چار بود  
بیش اندامش

ز روی و مندی و آید  
کمر ناسندت که آید  
سواریم و کردیم  
همه پیش مندر ز  
بفرمود تا خلعت  
پرستنده و آید  
چو آمد بارگاه  
و تازی و دهقان  
چو شد بخت  
به و گفت مندر  
چنین باغ آورد  
ذاتی که هر کس  
هران چو کان  
بر او آفرین  
یکی نادر بی  
چپ و راست  
چو ان مو بدن  
بهر چه بکشت  
با و در که  
وزان پس مندر  
چنین باغ آورد  
به و گفت بدم  
و کرد از موده  
بشد تیر چان  
بدینگونه تا  
بساورد مندر  
بشد چنین  
زاده باشد  
هم از ای و  
مکر فرزند  
بفرمود تا  
و بکند به  
بمخند بهرام  
چنان بد که  
دلاور و بود  
بکیش و سپهر  
که آید چو

نجومی و کردیم  
و کرد سودمند  
کسی را که دانا  
بزرگی او و  
سرش بکند  
ز بازار که  
فراوان نام  
به بستن مردکی  
که از ای و  
بفرنگ نور  
که از این تو  
ز کار آن که  
بیاوردیم تا  
ببار آید از  
دل از تیر که  
سیان همان  
ز هر که نه  
بفرنگ از آن  
براکند سبب  
که اسبان این  
کای پرست  
به نیکیت و  
نشاید به  
ز اسبان جنگ  
یکی با دانی  
که در بشه  
که آید و با  
برامش خسته  
چو از ای و  
که آرام دل  
سوی کله مرد  
که کل پستان  
رخش گشت  
بمخیر که رفت  
همیشه ملک  
همان هر یکی  
بردم شصت



دو پیکان برکش کی شست هم اندر زان چون شست هموز اسوی جفت کز شست سر و گوش پاش کج شست بر دست برام دوز شست	بدشت اندر زان بهر شست دو پیکان سر و سر شست نجم کان مرده در هر شست بر آن اموزاده دل شست نکوستا بر دزدی شست	هم آنکه چو آهوشد اندر همان در سر و گاه مده گوش کی اموزد کف شست چنین گفت شچون کج شست همون از بر ماه چهره بر شست	سهند سر و پای آن تر شست بر دهن پیکان مرد شست سند آمد و بود جای شست از اینسان که دیدی شست بر دست چکش غن شست	به تیر و پیکان ز سر شست دو پیکان بی سر شست سجاریه گوش اموزد شست کشتیک بدو گفت شست چنین گفت کای شست	کشتیک بدو ماند شست تخون اندرون حل شست بشیر اندرون زده شست و گری به نیشان کج شست چو بایست چنین شست
---	---	--	--	--	---



اگر کند بودی کساد برم نزدیک کوهی کی شید دل کور برد و دست شید همین است من ز که برام کافرا بالید چندان یک بک سوزن اینانی شید بدو گفت من ز که شید فراوان خصومت شید کان مرده و شیردود فرساده چو شید پدر او ز کرد برام همان اندوی چو خیرم زیر دجائی و تیغ من وزان پس چو کاهی اند شکفتی من و مازد کاه فرساده نزدیک و سنگ	از این غم شکلی شدی هم کجاست کوری پی برید پراز خون بر لب زده کوه به نیشان نایه ساری دزد بزد بر که چار تیر خد نک همان تیر این تیر بر تر خود تو شاد و مانم چو کل بزد شد از سر این در شمن کشاده بر او چو بدستی خد همه لشکر آمد بران نام کرد چو برام خورشید خود گاه چو این شوم دل بر خیرم و گر هر چه بد من شست ز نمان نازی و فرزند شست ز بالا فرینک و دینا چو اندر خوراد پرستند گاه	چو از برای هون جان همه نمودن برام در شکار گاه دک بخت نمان من دبیر شتر مرغ دید جان کوه یکایک همرا اندر کان برفت و بدید بخت نام سباد که خم آورد ماه تو بفرود ناز خم اور است شتر مرغ و دامن از خیم همه مادران فرود ماندند آمدن برام با فغان رشد من همه زیشت راور ایندیک کجای در گاه بید دل خود نزدیک خود جاکه شست همی از پرستش بخارید	نخجرا زان پس شکر نرد همه نمودن برام در شکار گاه دک بخت نمان من دبیر شتر مرغ دید جان کوه یکایک همرا اندر کان برفت و بدید بخت نام سباد که خم آورد ماه تو بفرود ناز خم اور است شتر مرغ و دامن از خیم همه مادران فرود ماندند آمدن برام با فغان رشد من همه زیشت راور ایندیک کجای در گاه بید دل خود نزدیک خود جاکه شست همی از پرستش بخارید	دک بخت نمان من دبیر شتر مرغ دید جان کوه یکایک همرا اندر کان برفت و بدید بخت نام سباد که خم آورد ماه تو بفرود ناز خم اور است شتر مرغ و دامن از خیم همه مادران فرود ماندند آمدن برام با فغان رشد من همه زیشت راور ایندیک کجای در گاه بید دل خود نزدیک خود جاکه شست همی از پرستش بخارید	نخجرا زان پس شکر نرد همه نمودن برام در شکار گاه دک بخت نمان من دبیر شتر مرغ دید جان کوه یکایک همرا اندر کان برفت و بدید بخت نام سباد که خم آورد ماه تو بفرود ناز خم اور است شتر مرغ و دامن از خیم همه مادران فرود ماندند آمدن برام با فغان رشد من همه زیشت راور ایندیک کجای در گاه بید دل خود نزدیک خود جاکه شست همی از پرستش بخارید
---	---	---	---	---	---



شمارشما اور نزد من است بدادند با جاسه شمشیر یکایک بنحان مندر سینه که شاه من جبهت بودند کز ایشان کند سوی کشته بیامد بر من در ناله زهرام چندی منبخت نکر سینه پیچ ز راه پد ندیم بارای او چو عی زدینار و زکوهر شاه پرده درون دکنش از این پادشاهی زهر چینه سنگوی و سینه دل پرستش همکدر در و در هم از استاد شتاب است کز این پس سینه کلاه ندیدند انسال روی فرستاد قیصر بنمرد وز و دور کسم خنجر برادران از زو کام شب تیره چون دلشکوه هکان نیره داران کیره پرسید و گفت خنجر بران نیکی نیکو سها فرو با یوان پس شاد و فرج کجا تیره کرد و سرورک از ایدر سوی شمشیر که این را زهر دایر است ز ما به جوش از زهر و کمر خنجر و شمشیر کجا خنجر مرک برتر زده دام سو کند شمشیر که در و بر سوی شمشیر زیر و ان نیکی شمشیر که از خنجر دیدنی سینه شمشیر و کفن که آوردن از دایر	بدینکار پادشاه من زدینار کنجش نیمه ز کنج جاندار دندان بارادی از کار فرزند نه این بود چشم امید چونان برفت از دشت وزان پس فرستاد منبخت چنین گفت کای همت پس در و از چنین از این پس ترا هر چه پرستار کور چنانی که دیگر فرستاد بسیار فرستاد از ان زبان وزان پس بران شد چو شد تیره شب بدین فریم مود کانی با یوان پس بدین ابا بدیده و برده و بار ز کتیر چینی سینه چو طغیوش سینه هم ز بر دستان خود برفتند نماند مندر ز کتار او چند مندر فرو و آورید شمشیر بدین نیز چنانی که تاکی بود در جهان چو بخت شمشیر از این و انش بر این نیز کشت بداد و کشت نو گفتی که کبر بکونی که من بیامد و سینه از ان سینه چو کرد کشت کشان هم در پای چو دانست از جهان	که آزاد و هم بدین چشم دار و هم ز رنگ و زبوی چنان چن بود در که کار من ایدر ز به راه و ان بران آفرین آفرین خنجری باند و فرج سر و باید که دارد چنین کو چاند فرستاد ام انیک کرانی مکن هیچ جدا کرد و توانی همه در و بار بند کردن زرد ورمانی با فتن و باز رفتن چنان بدین فرستاد و هم سوی را کجا بر و دیش چو آمد نبرد پیاوه شد بد و گفت وزان پس با خنجر سار و کشت بر انجا که من چشم رفتن زرد موبد و کشتن نیایش چو شمشیر چو زرد من کرد دمان و شد کرد	بد و گفت سزای تو چون دیرمانی ز کسر و نیا بند یکی نامه یکی نامه نوشت نحان بخت وزان به هم اندر زمان بدینا جما در کسین زدینار کسین هر گاه که توانید خردمند بند کردن ورمانی و باز رفتن چنان بدین فرستاد و هم سوی را کجا بر و دیش چو آمد نبرد پیاوه شد بد و گفت وزان پس با خنجر سار و کشت بر انجا که من چشم رفتن زرد موبد و کشتن نیایش چو شمشیر چو زرد من کرد دمان و شد کرد	برابرش بر تخت شاهی نشاند که سوی خرد و نیم و اسب کرا بر اندازد بچنین ز چون کسری بوسد مندر رخ نامور پرستنده ولی پرز نار و بر که روشن بکار پرستش ابا بدیده بچو در بندی نزدیک که او پیش سزاوار کمر بخت وزان بند که سینه ز کمر ز کمر و کشتش ز هر کس که پر بشادی بخواند بیشک بکشتی سوی چشم بیش توای ز جیش بخواند سین کرد که اینرا	بشکس فرستاد و نماند پسندیدم از برای ز خنجر ز شادی و بیادش ز فرزند بد و نامه پس ان نامه به نیک و بد ولی را فرستاد پرستنده رسید چنان بد بدین بکمر و زور چو آمد تو خواهش دل زار بیاد ان چو مندر که هرگز بچو ز شاهی چو باشد فرو و آورد چو شمشیر زینیش بد و گفت ترا چار کنون ادم شب در زمانی ز در چنین گفت
---	--	--	--	---	---

فرماند چنان و لشکریه  
جاندای بخت چنان کجایم  
بفرید یک جسته درین  
بزدان گرای و بد کنی  
ز لشکر خوشی برآمد چون  
بناوت زین و درمید  
بر خیدن این است کجایم  
کنار کتب با بود و سلوک  
چو میلاد و چون آید بخت  
چنین گفت که کجاست  
دانت از دم کس شست  
سرفراز بهرام فرزند است  
کز این بخت کس را نیست  
الان شاد چون درین سلوک  
جانی پاشوب شد بر سر  
که این بخت شای میزد  
یکی مرد بد پر خسرو نام  
سپردند کردن و نایگاه  
یکی مرد برگاه نشاند  
چو بشید بهرام رخ ز کیند  
بر خند نماند و مندر جهم  
هم در جهان خاک را آید  
ازین بخت گرام شاهنشاهی  
ز بهرام بشید مندر سخن  
همه مادران بر این سخن  
زیشان در اقطیان دین  
بفرمود تا خفتن مرید  
پراز غارت و سوزن جهان  
همه تاختن را ببار استند  
چو ایرانیان کجای یافتند  
که ایچک از اندازد در کیند  
بختند که فرستاده  
بدان تا نزدیک شد  
چو این بخت میباش  
نبودی چنین پیش این  
بگوید فرستاده خبری  
سخنانش بشید شاه

بر آشت از ان شهر یاری  
بزمین بر نهادن کشت  
بجاک اندر آمد سرافستی  
خداوند کرد و خورشید  
که شاهان از او در بطاعت  
سوی این کشت بخت  
چو باشد کسی را بر این  
هشوار و سنور و شوار  
چو بر وزیر اسب گل کین  
که ای مادران بر نای  
همی این بخت بر نای  
از مغرول دای و پوند  
نخواهیم بخت تاج می  
چو بود و شکبان جهان  
چو بخت کم شد سراج  
ببینند تا از در کاست  
چو از دور و شنید شاک  
براد بخت بد هر دو  
شاهی می خسروش خواند  
ز مرک بد شد میان  
همه تازیان ازین بخت  
ز جای تریاک را آید  
کسته شود بکشد می  
بردی یکی با رخ افکند  
که نماند و مندر کیند  
فرود آوردید از در کار  
همه روی کشور می  
چو بیک شد بخت شاهنشاهی  
پرمیدی از جای برخواست  
یکایک سوی چاره یافتند  
ز روم و هند و سواران  
سخن کوی و سینه دل آید  
سخن گوید و گفت و شنود  
ز خون مرز چون در کشت  
ز نظیر ترسیدی مرز  
سخن نکر کار و دانا شنید  
پس بر او هیچ نماند

همه نگاه بردشت زین کجایم  
چو زین بر نهادن بخت  
ز خاک آمد و خاک شد زین  
پروا کشتند سبالی  
همان جا مبار در دنگ  
چنین است دم مرئی بخت  
رای زون ایرانیان و کشامیدن خسرو  
همه پاک در یاری کرد  
و کمر کرد و دلازان  
جاندانان جهان افرد  
از ایشاه با کس نمید  
ز مندر کشاید من سپهر  
بر این بر نهادند و برخواست  
چو زاد برین رستم ترا  
بایران رده و موبد و پهلوان  
نه چنین بختند و او کمر  
پس گاهی به بهرام کور  
بجور دند سو کند کسیر سپاه  
بر آمد و همه ز شد من  
همه از ایشاه کریان  
بمیرد کسی کوزا در نداد  
ز دشت سواران بر خاک  
چنین گفت کاین روزگار  
ز پیش جاسخی برخواست  
من ایرانیان را میم که شاه  
ره شورسان تا وطن  
پس گاهی به بهرام کور  
چو از بخت شاهنشاهی کس نماند

بزدیک آن بشتند  
بختید بر جای تازیان  
چو جوی تو زین بر نهادن  
بیامد بران چشت لاجورد  
همه بختند ز بران خاک  
چو آرام یابی بستی بخت  
بر دختمه بر د کرد و دین  
بزرگان کند و دران جهان  
کسی زین نشان شمر نمی  
نه از پهلوان میشد شنید  
نخواهیم بخت بید کرد  
همه شیداری و کز خشت  
چو سام علی افتد کفایت  
هر آنکس که بود در فتن  
که شد در این بخت نیک  
اکاهی یافتن بهرام زمرک پدرو تاخت کرد و تاخت  
که از جیحون بخت بد کشت  
کز این بخت کس را نخواهیم  
خروشان کور و کور  
ابی ایش از دور و بریان  
بداد خدا دل باید نهاد  
شود جای بر تازیان  
بید شد و در کشت  
همه تاختن و اسیر استند  
که است با تاج و کج سپاه  
زین خبره شد بر نعلین  
برک و بخت و مکران  
که مار است بخت کس نماند  
اکاهی یافتن ایرانیان از تاخت  
بهرام کور و نامه فرستادن  
بختد و پاشان نامه را  
بمزد بگوید که ای سرفراز  
تو گفتی باشی خداوند مرز  
نگه کن کنون تا بیدایت  
چو زنی دانا زین مرز  
چنین گفت کای ای سرفراز

چنان شکستند و بخت  
پس ای او شد که بخت  
چو از کرد و شش و نیایی  
باید از رون شد شش  
وزان پس کافیه بود  
تو را می و با تو جهان  
چو در دند شد شید چنان  
چو کستم کویل ششی سب  
کجا خوانشان داشتی زین  
که بختن و خوری دند  
نخواهیم بخت بخت کس  
بجور دند سو کند ای کس  
چو کاهی یک شاه جهان  
همی هر یکی گفت شاهی  
بر اینکار در پارس کرد  
که اشوب بشاند از دور کار  
هم از بخت سب فرزان  
پدرستان سرفرازان  
که بهرام فرزند و همچو است  
چو کما بخت با سوک شاه  
زبان بر کشاند و تازیان  
بند چرخ گفت بهرام کور  
پرا اندیشه باشد و یاری  
تو بخت نشین و خاد  
بفرمود مندر جهان که رو  
بیامد و نماند سپاه کور  
زن و کور و خور و پیر  
که شد بخت ایران خسرو  
بایران همی هر کسی یافت  
چو کشتند ازین بخت کس نماند  
یکی چاره باید کنون  
کجای نام آن کور و جوانی بود  
نکند از ایران و تازیان  
کنون غارت است چو  
جز از تو کی دوری دیگر  
بند سخن گفت نامه بود  
بجوی ای کجای بهرام شاه

که بهاد و ستان پس بخت  
خروشان شدن تازیان  
پرستیدن او نیار و بها  
کس اند جهان بخت  
نهاد و شکست فستی  
چو از خورد و به بهرام  
و ایران بر خند کرد  
و کورگان که بد کشت  
نمادند ازین بخت  
که کس نماند کرد ای  
رخا کس نماند بهرام  
هر آنکس که بود در فتن  
پرا کند و شد در میان  
همه ز غارت و نای  
همی زین سخن داستان  
چو از غارت و نای  
بمادند ازین بخت  
به دو بهرام و نام شاهی  
ز اب پد یافت و مندر  
سرماد و نای بار است  
کدای به بهرام شاهی  
که انون که شد در  
برک پد سو کور کس  
همه ساله تاج و یار  
یکی لشکری سازشیران  
همه تیغ داران و نیر  
کس از بهرام شاهی  
کسی نیست زیبای  
شاهنشاهی نکر و خور  
نشت یک با کور و  
دل و جان ازین بخت  
دیدی بزرگ و خنکوی  
هر جای پست ایران  
بر جای تاج و بخت  
کز اندیشه بر تازیان  
سخنای ایرانیان کرد  
چو پانچ بختی نماند



یکی کرده کا دوسر بر گرفت  
بد و گفت موبد بیزان شاه  
نبایش کنان پیش زان کس  
در این جنگ جانم شکست  
یکی زد و دیر بجز بست و بند  
جهاد ایست بخت حاج  
نشت و برگاه فرخنده  
ز کین برادر سر سر فروش  
در باد داشت و فرست  
بدین برگی و دیر بول  
کنون و اسنایی کویم  
پریشش گرفت او فرست  
از این پیش گفت کار بخت  
شاه به دیر و نیش کشید  
وزان پس بجا آوردن  
بد و بی هم داریان  
بیار ام نشت برده شاه  
گفت این دسک کان خوان  
بشت است بهد و فرج  
چنین گفت که گنج خود بگرد  
بچشم چنین گفت که گنج  
سپه را ز دشمن آن گنیم  
هر اخل که با ما سازیم  
بد و گفت نزدیک هر دوی  
که با فرور است و فرور  
خزارد استی نیست با کسی  
نهم وین زروشت شیرین  
نخواهیم اکیدن ز بهنج  
ز با بر همه پادشاهان درو  
دگر و چون بر دستان  
که خواهشگری کن نزد شاه  
ز بس زشت گفت و کردار  
بشد مندر و شاه هر کرد و فرم  
چو جای بزرگی بختند  
بسه روز جشن می شود  
وزان پس در بخت شد  
کس اندازد بخشش او

جانی بدو ناله انداخت  
چو رفتی و دست را بشوی کنای  
دورخ بر نسا ده بر سر  
ابر زه شیران توانی  
بیاید بر شمس را بچند  
بسپر نهاد فلک فروز نواح  
یگان جهان پیش تو بید  
باد بر بدین جشن در و در  
زینم همی بر هو از نواح  
زمین گشت از بر زنجیر  
کران بر نازده تنگ  
جنان در بیدار و بخت  
از رویا قیم کافرا بخت  
یکو شیدا عهد و شکنید  
همه پیش او کو بر قشاده  
بید خواه حاجت یارستان  
برفتند ایرانیان بار خواجه  
که بر بارگاهش بیا بختند  
زینک وزید نیستار گزین  
نیم شاد کز مردم شادان  
تیم شاد با باشد هر دست  
بندیشان را هر سالانیم  
بعدی پیش بسند زان کریم  
بر نامداری و پر کشوری  
یکمرد حسنه از پاک اوار  
اگر چه از و کوشی آید سی  
برایم پیغمبر استواری  
کران گنج درویش نایب  
بویژه که هر پیش بودا بود  
ببالید کوه و بیالود خوا  
زکر دارا تا به شمش کاه  
زبیدی و در دوزار او  
بکسر و شمش سخما کی  
کر او دشت به بنامند  
غم از کج شاه جهان بود  
بدینار و دیبا بارسگاه  
همان تا دما گوشش آید

به و گفت بزم کاوی من شود  
 چنان کرد و گو گفت بزم شاه  
 بنیوان چنین گفت کاوی که  
 روزا نخواست باده خورد و نه شام  
 بزد بر سرش کرد بزم کرد  
 بنیوان پناهید که به بنام  
 تو شاهی و ما بنده کاوی ایم  
 که بزم بگرفت شاهی  
 و اصل شاه همی برزد  
 من اندر چنین روز چندی  
 پادشاهی بزم کرد  
 بود بر تخت شاهی  
 بسرداران و تا همه  
 زبان برکت و نذران  
 چنین گفت بزم کاوی  
 بگفت این پیش بر خفته  
 چنین گفت بزم بافتن  
 سه دیگر چوشت بخت  
 کسی که کرد و روز شمار  
 نیم خواستد سزای سلج  
 بگوش بجزیم خرمش  
 بهنقم چوشت گفت  
 هر آنکس که فرمان ما بر نهد  
 یکی نامه بنویس ما هر دو  
 پذیریم از که فرمان برود  
 به از انیا کان فروی کنم  
 همه پادشاهید بر خیزد  
 گراید و دانه کاوی  
 نهاد بر نامه بر کین  
 تجسید بزم کند  
 کردن مندر و نغمه  
 باقی با بر  
 تجسید اگر چندشان بد کند  
 بهر جای خلی بسیار ستند  
 بگفت آنکه نماند و مندر  
 ز اسب تمام و درختان  
 همان باز باز ایسی شد

توزین بکسای و دگر کرد  
دش پاک شد تو بگر کرد  
تو سر و گن بند کا ز باج  
نهاد گنبد بر دیر اسوی ماه  
چشمش همه روشنائی برود  
نمایند راه گم کرد راه  
بجوی فسنه اندک تو نام  
هی جست از آن تخت تو  
چه ساز دهی این بلند  
باندیشه در کشته نگر در

رخصت و سه سال  
بیدام و اندر ز کردن  
هر قمری نو شستن

که یقینم با نسک را  
ز نیک بد روز دیده  
بر او افرین نو آراسته  
که ای نامداری منکسر  
که رحیم پرستش نبیعت  
مراد تو بادین دولت  
نار بازگشتن بیمار و بخ  
خسکه که جرم نیکو گشت  
خردمند و بیدرود و جان  
غم و درد و بخش نباید  
که بدم بر تخت نشسته  
گناه آن بسجده که در آن  
شمارا بدین راهمونی کنم  
بکبان مرز و بکبان  
و زاین اختران کارانی  
فرستادگان خواست

یرانیان را و بدر  
ن و بخشیدن باج  
نیان

که باکو هر دو دگر بود  
می و در و درامش  
ز بهر من آن باکره و دو  
زیادت و هر که هر یک  
از ایوان شاهی نشسته

هم آورد این تره شیرین  
باب ران شد سرورین  
مگر بند هزین واد خود  
بصرفت باکره کاورد  
بر دیگر آمد بر سرش  
شد خسر و بر پیشانی  
بزرگان را و کوهر فاش  
بر آمد یکی بر دشتیرام  
نمادم نکسود و پیغم  
همه کار نامد سر دشتیر  
چو بر تخت نشست بزم کو  
خداوند خسر و زی بر تو  
به دستم امید در دیم  
که این تاج بر شاه فرخنده  
همه بنده کانیم و از کسب  
شب نبره بود و بافتگوی  
بیزوان مگردیم و دشمن  
بهستی یزدان کلاهی ویم  
بر روز چهارم چو بر تخت تاج  
گذاشت جاوید و مارک  
ششم گفت بر مرد خیزد  
چو با مردم رفت قتی کنیم  
بهشتم چو نشست فرود شد  
خداوند بخشایس و را  
ششم بر این تخت فرخنده  
بران دین زده شمعیم  
بفرزند و زن برهان و نا  
یکی را شی ناسر خوانید  
بر قند با ما مودان  
بزرگ منند شد و انگاه  
که چو آن شمعیم زید کرد  
دل باز بهرام از آن بود  
بیار است ایوان خدائی  
دوم روز فرستند دیگر  
همه عسکران خوانند و عسکر  
سر سرخمان و منند سرور  
بیاورد پس خلعت خدائی

خریدار چنگ و لاریان منم  
 برانده شتجای ناخوشیت  
 که از بد جانرا بشوید بی  
 چو دیدند شیران را بر خاک  
 فرو ریخت خون را بر سر می  
 چنین گفت کای شاه کردگار  
 بر آن تاج برافزین خوانده  
 همی شیر بارید از ابر سیاه  
 نه چیری پدید است چو در  
 گردست گیر و بجزیری  
 بشای برافزین خوانده  
 خذ و ذاق منم و فی فکر  
 و زانو دارم زینک و داس  
 بهشده دل بخت آورنده  
 پریش خزاوارانرا و است  
 چو خورشید نبود در غرض  
 تنانیم و دل ز جهان کنیم  
 روانه بدین استنای چشم  
 بسیر بر بنادان پسندید  
 تو را ز پرستش خوانده مخور  
 مباد که چونیم هرگز گشت  
 همی باز در دست چندی کنیم  
 بخوانوی و خواندگان بارگاه  
 گریزند باز گشتی و گشتی  
 بر آئین طمورث را که  
 ز راه نیابان خود نمکند  
 تنگ دردم زیرک بارها  
 که از آن جاودان را غایت  
 سواران بسپارد از بخور  
 که از تزل بودند دل چو  
 که خون در دل اندازان  
 که ز شاه بودیم یکسر بد  
 برفت که پوشش بی روی  
 سپید زدن نیل بستر  
 برانده اشت با دو میدان  
 جوانوی رفت به پیشان  
 همان اسب هم چاره گویا



بخش و سپردند و بخش  
در اهلوان کرد بر شکرش  
فرمود پس تا کشید  
دیران و انا به یوان شد  
نود بار و صد بار و سیصد  
برفتند یکسر با شکر  
کسی را کجا زنده بذر کرد  
رده بود و مرزبان بود  
چو فرمائش اندر گیتی می  
ز گیتی نیران نیاید پس  
هر آنکس که از او بگریزد  
همه شهر ایران بکشتار آید  
چنان بد که روزی پنجشنبه  
دو مردند شاه بدین شهر  
پرسید برام کاینکه اند  
یک نیر و زاب دار و کجا  
درم دارد و کوچ و دنیا  
بجو و نماز در کشتن  
بدخا شب دگر می  
اگر با تو ده تن می بوی  
چو شست بر دم لبش  
شد آنچه لبک باور داشت  
بخفت شب و با باد کجا  
بیاریم چینی که با کجا  
غلی گشت و پیرش کشید  
به بخت و خورده و قوی  
بد و گفت روز و شب  
بر او بخش آفرین کرد  
به و گفت ای و دانه خور  
چو خورده شد و خور  
در بخانه بشک تن بیان  
سه روز از رانج او درم  
بیامد چو کرد اسب ازین  
بر در بد و گفت که شرب  
که شب و رانج با سنج  
بر او کم خست ای ازین  
همینو هم از تو من شست

برگاه فرخنده بخشش  
بد و با بن بود کوشش  
بیامد بر شاه دانش نیر  
ز بهر درم پیش کیوان شد  
بایران درم بود کرده  
بایوان خور و زو شست  
بخت و یک شش کج  
که آواز برام از انسان  
سادی گری کرد در دیا  
که دارنه و ویست و قوی  
بیاد انسه و با باد  
برفتند شادان و با ابر  
همرفت تا چند کرد دیر  
یکی نواد گری بی نواد  
ز کفار و کردار بار  
دگر نیم همان بخورده  
همان فرش سیاه هر کس  
نشت از باره زو و لب  
هم مردی باشد و قوی  
همه یکبار بر سر  
یکی دست شطرنج پیش  
به عید و عید و در کجا  
از آواز و چشم کشد  
یکبار و ناس بشاد کجا  
یکی بخش را سب کشید  
یکی مجلس دیگر کشید  
ز رخ و غم و کوشش  
که بیدار دلش با بخت  
که مراد و خوش گذشت  
بیالین می شمع بر پای  
که از شاه ایران هرسان  
ز شاهان گیتی گرفتار  
به بخیر که رفت از خانه  
بازدم چو باز آمد از کجا  
نباشد کسی از من سنج  
بگویش که ای نیایی سنج  
تیارم بگرفت از این سنج

شخصه خسرو نرسی  
پسر اسر بر نرسی سپو  
جوانی سید با اوجم  
که او بود و انا بدین رو  
بخش و دیوان با قش  
همی شک بر آتش افشاند  
بدان تا شود نامه شرب  
سر سب بد که با و مد  
که ای ز در دستان سید  
هر آنکس که بگریزد  
گراید و گریه و دگر  
بد آنکه که شد تا شست  
رفتن برام در خانه لبک  
برام مردی پر از سیم  
چنین گفت با و کی بار  
نماز و از امر و سپر  
سادی گری بر فرمود  
سوی خال لبک آمد  
بشد شاد لبک از او  
فرو آمد از سب  
یکی چاره ساخت خور  
چون خورده شد نیر  
پنهن لب لبک  
چنین گفت با کج شرب  
که دستار بودین در  
بد لب شرب با می  
زن دست سب یک  
ببازار شد شاکت  
از این بخت بر آمد  
بروز چهارم چو خور  
دو هفته درین خانه  
بجائی بگویم سخنانی  
همه که و خیر شب زکوه  
رفتن برام برام  
تنگدلی کردن او با  
بیامد فرستاده با بخت  
چو شرب و یوان شد

ز تخت اندر آمد بگری  
بخش همه پادشاهی  
که نزدیک به شمار درم  
شمار جهان داشت  
همه شهر ایران گشت  
بهرام شد آفرین خواند  
که آزادگان را کند خواست  
کشاده دل و نازه رو  
زخم دور باشد و دور  
نرسید سب از راه و پیمان  
بکام دل با بود و زکام  
فزون گشت شکر و کجا  
رفتن برام در خانه لبک  
جوادی فریبند  
که ای نامور با کبر باد  
نخواهد که در خانه ماند  
که تو با کشتن شش  
بزد علفه بر جبهه و از  
وزان خوب گفتار و سار  
همه شش آن را لبک  
بیامد و همه کوه و  
بیامد و کجا می شاد  
که شب بنیاد بهام  
که امروز چندان  
ببازار شد کشت  
همان لبک بخش  
چنان دان که بخش  
که دکان بر پای مردی  
بید و بخش خور  
شاد خواب بید بر دم  
ساشی که بد دولت  
که روشن شود و دان  
بر آمد لبک گشت زکوه  
رفتن برام برام  
تنگدلی کردن او با  
که آمد ترانیت جانی  
تبر برام شد کاین

برادر بخش کجیل و کزبان  
دکج کجش و دور و زری  
ز باقی که بد نزد ایران  
ز باقی که بد در جهان  
چو گاه شد ز سخن کسی  
وزان پس فرستاد کجا  
فرستاد خلعت بر او  
فرمود تا هر که بد داد  
وزان پس بر یک کجیل  
بد و نیکو نیاید و نیک  
بر این نیکو نیاید و نیک  
همه بزم و بخش کجا  
بشد بر روی حصای  
بازای لبک بخش  
نقایت این لبک بخش  
برام می بر جود و نشت  
که هر کس که از لبک  
که من سر کشی از این  
به و گفت روز و شب  
بمالید شادان بخیر  
بهرام گفت ای گزاف  
عجب شاه از چنان  
لبک مردمان من  
بشد لبک لبک  
بازدم کالوشه  
چو شرب روز و شب  
به و گفت برام کجا  
خرید و بایست و دان  
چون خورده شد کجا  
بشد میران گفت ای  
بر و آفرین کرد  
که این میرانی تر  
انسان از بد باز  
شب آمدنم می  
بیش برام شد  
به و گفت برام با و  
همی زاید شب

از دکنان مادر جهان  
سپاهش بدینار گشتند  
فرمود تا کجیل ازین  
همه بر گشتند یک  
همی آفرین خواند کجیل  
یکی نامر و دگر جهان  
بخشید با دژستان کجیل  
سوی موذن بود و در  
که از او شش با و نیر  
ز دل کینه از نیر  
شمار برام شش  
دگر اسب میدان کجیل  
به و گفت که شش  
بارش خور و کجیل  
جوانه و با خور و نیر  
کجا رفتی و شش  
خور و با خور و نیر  
چو شرب نیر و دژ  
که خوش بود با و نیر  
یکی شش و کجیل  
بند و بازی از نیر  
وزان خوب گفتار  
اگر از خوی نیر  
خرید را بش نیر  
وزان بر خوی نیر  
بیامد نیر و کجیل  
که روز و شب نیر  
نزدیک برام شد  
نخت ز شش نیر  
بودی در نیر  
که شادان و خور  
چو فروز کی تخت  
سوی خان بی برام  
نیای می شکر و شاد  
بگفت ای شش ازان  
که اید که شش  
سخن گفتن و رای

بر نام کشتن لر و بیدار بدین و بچم بخم اهم سرای بخانه داری از جان بکشند ز بوس کیم اندر خانه جای و کرباره گفت ای لافزور همان خشت بخت تو را دان نزدیش کس در بایشن کجاست هر آنکس که در خود می آورد چون سرخورد که هر کس که در دستش کر از جام بانی سرجام بیاید بر نام گفت ای جواد بد و گفت بدم شو با کجا تو چنان که کردی بخیر برون کرد و سرکین و کز تراز چنان بی نیاز می بشکیر چون تاج بر سر نهاد بروند پویان بر نام بخوان بر نام شوی کی یکی کار و آن خانه بد همی بار کردند و خبری بماند از آن شاه ایران جهاندار شاه آبکش سوار آمد و گفت با من سخن ز سرکین و دسار و زلف بار زانسان داد چیزی بود چو بوز شکاری بکار آمد یکی بیش پیش آتش خشت بیش درون کرد و کشت زیش بیکو جانید بماند و دهنگ بر نام کرد کجای نام او هر بید بود بد و گفت کایمتر نام کنون از دایکار برست فرود آمد از اسب بر شا بسی کوفتند و فرست چو شد هر بید و سادان	بگویش که این بکا شکست ندارم بخیری و کز هر چه عه کار بی برک و بکشت کیم پس تو بخور و شوی بسی گفت تو مرا خسته کرد چو بید کردی خواب ای بخت و دو پایش کسان چو خوردش نباشد بخیر وزان می وراثتانی فرود درم پیش او چو کی چون حک یکسار و می جام بکهار خود بر نه یادار بیاد که سرکین کشد رنگ بناید که خوانست بیدار بخت خاک انداخت بر این مقرران سرخواری سپه را سر سپرده بار جوید بدیش بد نام نکو انداده چه بیایی بند کال را بر زمین نخرانی سبک نیکدل کار و نه وزان در دل اندیش شد سبک از راه کجی از آن داستان کی گن بسی گفت باغله کشت مرد و شان چو در و در بجید و دای شکار آمد نشست که مردم نیکبخت همیکو در جای ختی نگاه بر او خست برسان آورد بغیر و چکش با کمر بدان زخم شمشیر آید بکام تو باد آخر روزگار بر آورد از قبضه شست همیکو از آن پیشه جانی بیاید کی جام زرین بهر نام گفت ای کونیک	جوید است در وین بر نام گفت ای نبرد بر پیمان که چیزی بخوای بر نام زان پس اندیش کر این اسب سرکین بد و گفت به نام همان جوید از خانه از نیست بد و گفت بدم کایم خروید کایم دید کسی کوید و دو شکست چو از کوه خور بر آورد بختی که سرکین این و هم زد که تا خاک برون چو شنید به نام از آن سخن بر نام رفت مسک بر رفت بیاید با یون خورش	بجید همی بر زمین همی رنج داری در خار ندارم برکاب من وز اندیشه جانم کی شد و کشت این خانه شکست بدین رنجها سر و کان بیاد و در خان و شکر شدند هم از گفته باستان بدین استان کن کوید چنان چون قلی که ششم کر زان شد از خواب بجارد و بر و هم یکبار وز این خانه تو بجا یکی تازه اندیشه اندین از آن مده به نام همه شب می سخت مان بخت کردن به نام خسته یکی پاک دل مرد را همه خانه دیو و دیار بود هر بد و بر لبند شد مردمان بخت چو وزی خود شوق کایم دگی کشته باخت کسی کوید و همی بد و گفت کن بر سر کشتن به نام شیران مردم را از خوردن شراب	ندیدند و مردم چار در چاره شیر شمشیر کجا ناز و کرد و کرد فرماند جنسی و دوزخ ز بان کشته بشیر خداوند ناز و کشت بیارست شرمی چنان چون بود جای نهادند پیش کل همان نیمه شب نیمه	بجید همی بر زمین همی رنج داری در خار ندارم برکاب من وز اندیشه جانم کی شد و کشت این خانه شکست بدین رنجها سر و کان بیاد و در خان و شکر شدند هم از گفته باستان بدین استان کن کوید چنان چون قلی که ششم کر زان شد از خواب بجارد و بر و هم یکبار وز این خانه تو بجا یکی تازه اندیشه اندین از آن مده به نام همه شب می سخت مان بخت کردن به نام خسته یکی پاک دل مرد را همه خانه دیو و دیار بود هر بد و بر لبند شد مردمان بخت چو وزی خود شوق کایم دگی کشته باخت کسی کوید و همی بد و گفت کن بر سر کشتن به نام شیران مردم را از خوردن شراب
---	--	---	--	---	--



خان آفرید که خواهی  
نخست انشبیره در بستان  
شتر و بار و بار و سبک  
چشم مرد خرم به یادش  
بیادش شاه گرفت جام  
به سوری شاه بیرون گشت  
فرود آمد ز سبک جامی  
او پیش ز سر کنده زانجا  
که کبره برای چشم روشن  
گرام است می بر جان  
چنین تکی کوک گفتگر  
هانا نداشت نمی نید  
مگر شکلی شب این شهر  
وز آنجا که شد بر جام خوش  
شد تیر بر شیر خوان  
یکی گفتگر دید بر پیش  
جانداران در شکلی  
بختند گفتند با آن  
چنین کوک نارسد بجا  
هم از زمان محل که درین  
نخندید زان بهره زان دو  
نه چندان که چشمش کج  
چو میان شادی شود  
به ست چش بر ز که خدا  
سک و یوز در پیش و پش  
پیش اندام کی بخی  
جاندار پر خشم و بر تاب  
کنام دود و دام و بخت  
خوش آمد شمشاد بهرام  
ازین ده چو مرد در ده  
زن مردان پس کی شد  
چو بر خواست نان و سبک  
شده دشت بران و بر  
بر و تیرا با گردان کج  
فرود آمد ز سبک جامی  
بیاد یکی چش بر روی  
بخت این دین ده و پش

نار و دو هر که نخواهی  
همی یاد کرد از لب و دستان  
ز کله ستمگر ده شمشاد  
وزان نامداران و آن چرخ  
سرم گفت بخوار و کبر و بی  
که داند که می در پیش چون  
نکته کرد در سایه دار بخت  
برش اسب او تباد و بر  
زنی بکند به در پیش رخ  
اگر پهلوانست یا شبیه  
زنی خواست نام و چرخ  
پسر را به انجا ز انکشی  
کلان زنگ کند کان  
شد شاد دل فاقه کام  
بیازید و گرفت که دست  
نشسته چو خمر سوار  
سر مردان و در زانجا  
فرایه کای بر سر و بر  
یکی زن کزین کرد و شد  
ند سربا و در و کشت  
که اند استازان بخت  
ز سر بر کند خنده  
بخیله تان نکرد و زان  
سوی پیش مو بکری  
همگر دو که ماه روزی در  
پراز خانه و مردم چار  
همی خواست کای بران  
بخوی اندرون ایشان  
یکی تازه کرد اندان کام  
بیک راه باید که در ده  
پر سار و مرد در با که خدا  
گرفتند تا که ازان بکیر  
همه مزیم و دم و چار  
چنان کن که زین بر  
بر خوش تریک بخت  
ازان نامداران بی بر  
پراز خمارت کشتن

اگر من هم نیک نام شاه  
چو بخت می خواست ازان  
جاندار چون دید خوش  
یکی جام را در پر می بود  
بر روی شمشاد جام  
ازان شهر خرم بیاد  
ز کو داند آه کلاغی سیاه  
بر او کمرانش خروشان  
رخ شهر یار جهان  
به نیکو نه کند ستالی  
داستان کوک گفتگر و با حلال  
ساختن بصرام شراب را  
بزرگ گفتگر زان می بخت  
چنان که شیرین شیران  
بدانجا که شیر می سیر  
بیاد و دمان تار مار کا  
موبد چنین گفت کافک  
برادرش سخن شده  
بکار اندرست بود  
نژادش نه جز به جام  
موب چنین گفت کافک  
خروشی بر آید هم که زور  
چو خورشید تابان بخت  
ازان ده فراوان بر  
ازان مردان نیکو کشت  
بدانست موب که فرمان  
شاهامهر کمره کرده  
زن و مرد و کوک و کمر  
چو ناپاک شد مرد در ناپاک  
یاد ز پیران بی پای  
رخ شاه بهرام زان  
ز پیش شمشاد موب  
بد و گفت کافک  
با گفت کمره موب  
که بر دوان و یار با ناز

ترا و دم این شبیه و جاک  
بزرگان لشکر رفتند  
سیان بلان جاکه خشت  
بدلش اندازان زان  
چون در کشتن با خوار  
چو در سینه مردی کمر  
دو چشمش مکنده زان  
وزان مجلس جام خوش  
ز تیار کبره می پرورده  
همی دشتی هر کسی می  
داستان کوک گفتگر و با حلال  
ساختن بصرام شراب را  
همانی بدوست و بخت  
یکی بند بخت و دیاره  
غلام از بر و شیرین  
دلبران را که نزد بخت  
نکته کن که آواز که دارد  
روان فتنه بر شاه کج  
زانش گفت کان ست  
که دانست کاشا و جاک  
حالت و بخاره باید کرد  
کای پهلوانان تیر  
ویران کردن روز به موب  
ده را بخاره و مارا یاد کرد  
چو خورشید تابان بخت  
ازان ده فراوان بر  
ازان مردان نیکو کشت  
بدانست موب که فرمان  
شاهامهر کمره کرده  
زن و مرد و کوک و کمر  
چو ناپاک شد مرد در ناپاک  
یاد ز پیران بی پای  
رخ شاه بهرام زان  
ز پیش شمشاد موب  
بد و گفت کافک  
با گفت کمره موب  
که بر دوان و یار با ناز

بگفت این زان جاکه  
بیاد هم که یکی مرد  
هم این سر که با میوه و پش  
ز پیش بزرگان بیاد  
بگفت این زان بخت  
بر بخت سبک زان  
همی تا خند ز پس او  
چو بهرام برخواست از جاک  
هم آنکه بر آید که خرو  
کجانشاد بر شش بیستی  
فرارش نیاد بر آن  
پسود جان گفت کافک  
چو از در حاکم کشت  
پسود از تان گفتگر  
همیشه دوان شیران  
بگفت انگشتی که خود  
اگر پهلوان ناز باشد  
نخست فرین کرد بر  
یاد هم سه جام خد  
نیان گفتگر بود آن  
که چندین خوردی که بر  
بر انداز به هر کسی  
بیاد میوم روز بخت  
بد و در ستانهای  
چو خورشید تابان  
نکردند از ایشان  
موب چنین گفت پر خشم  
بدیشان چنین گفت کافک  
بدین ده زن کوک  
خروشی بر آید ز میوه  
هم یک به کمر بر بخت  
همه ده پیرانی آورد  
موب چنین گفت کافک  
ز بر زن می سوی بر زن  
چنین داد پاسخ که کیر  
همه کمره که خدای  
همه کار بجای بر بد

با یوان خرم خرامیست  
برش میوه و در دشتی  
در اهلوی نام کبروی  
بدان جام می بخت  
وزان می پرستان کرد  
ز با من بخت سبک  
در آمده و دینه در پیش  
بیاد بر او کی نیک  
کای نامداران با فرو  
هات نام باستان  
همی زان بکریست  
نخودا سوی این و شاک  
به به در خانه سوار  
بد و در دشت  
بیکه ست زنجیر و کمر  
به به به به به به به  
که بر پهلوانان  
که شادون زن تا بود  
نه است کس زان  
ازان شب بر تیرا  
نشد نیارد و در  
ازان خور جام خود  
سوی شت بخت  
زجم و فریدون سخن  
زنجیر که تنگ  
توقتی به بست آن  
که چنین بخت کافک  
پراز میوه و مردم  
کسی را نیاید که فرمان  
ز شادی که کشته  
بر جای میرا خون  
در خان شده شک  
در بخت بران  
بفرجام بکار  
که در دوبروم  
زن و مرد و بر  
چنان شد که بر

از آن میر پرورد شد و در  
 کونج جاندار و نیار خوا  
 اگر بار خواهی ز درگاه شاه  
 زمین را با باد کردی گفت  
 چون که ز از و زش باد کرد  
 یکایک سوس و ده ندادی  
 بسال همه دیگر ببارست  
 نیک کرد ناگاه بهرام کور  
 پرکنده بر کوه مشرب  
 بد و گفت موبد که انگشت  
 بر سیدم از کردگار جهان  
 بر ختم کفتم به پسران ده  
 بختار ویران شد بر کجای  
 بخشید و توفانی آباد کرد  
 سخن بهرگز که سر آمد  
 چو بشنید شاهین سخن گفت  
 و در گفته با موبدان و مغان  
 سوس شمر شد شاه و پادشاه  
 شنیده بان روشنی نیکو  
 ز کل هر که بر سرش افری  
 بنزدیک پیش در سپاه  
 که با فر و برز است تا جود  
 جاندار و کازان ایشان شنید  
 بهر مود تا یکساران در  
 یکی شکند و یکی شکند  
 ز هر چار پر سید بهرام کور  
 بهرام می ایستاد بر  
 چو بهرام را دید رخ راجا  
 به و پرورد فرین کرد گفت  
 بد و گفت بهرام کاین چار  
 بد و گفت بهرام شاه در  
 بد و گفت هر چار جنت  
 بخت این از جای سپاهی  
 فرود آمدن ایستاد گفت  
 بر او از این را من خزان  
 نه رسید چون دیدم زشت  
 بر انیکو تا شید بهشت  
 بهر سید و گفت از پادشاه  
 همان تخم و کا و خرد و خرا  
 فرستد چند که خواهی خوا  
 همه مرز و راه سپردن گفت  
 دل هر که بود از زان کرد  
 همه بر زن آباد کردند و جوی  
 بر آمد و زش همه کاره  
 جهان دید که شستند  
 بهشتی شده کوه و دره  
 بیای امان شاربستان  
 نگو میدن که زان و مغان  
 که ایرودان بر شامست  
 کوشش زن و در ترغیب  
 دل ز برستان بر آورد  
 چو بر جای که بر زش بجا  
 سر او را جی توی روز  
 به بخیر شد شهر بار جهان  
 شبانه بهر کشت کنی سپاه  
 یکسودهی خسر مدینه  
 نشسته بهر جای را مشکری  
 بر اس کشیده نمی بر کجا  
 به و است بر پای کرد  
 خانه را به چید و زلف کشید  
 می راند و بخوار و زلف کشید  
 یکی نازاب و دو کرشک  
 کز ایشان به لاش انداخت  
 بد نیکو به نجس بهر کور  
 به امید و شد پیش از ترس  
 که این دختران را گفت  
 پس ده و از این پیش خور  
 که بی خبر ایشان میاید  
 پرستار خاک گفت تواند  
 بدشت اندازد و بالای  
 شب تیر انداخته گفت  
 هم از سی و دو در مشکرا  
 نه از خواسته بهر دوش و پا  
 بر آمد جانند چو و شمشیر  
 چنین داد و پاخ و مبرود  
 بخش هر که بکار سازد  
 چو بشنید پیران سخن کشید  
 ز همه یگان کا و خرد و خرا  
 از نیزه هر کس که بختند  
 همان مرغ و کا و خرد و خرا  
 چو آمدش به مقام خرم به  
 بر آورده ز کا و خرا  
 بود چنین گفت کار روز  
 هم از یک سخن و خرد و خرا  
 به دم چو کبیل دو دشت  
 زمان که خدایند و کور  
 وزان پس برایشان بخشید  
 چو مهری گشت شدیدی  
 خرد شاه با بد زبان  
 به خند یک به ده و نیار زد  
 چنانکه که مای بخور کا  
 بزرگان لشکر می راندند  
 یکی آسپاد بهر پیش ده  
 همه جامه رزم خسر زدند  
 وزان هر که دست داشت  
 همی بیکدوی از روی ای  
 چو آمد نزدیک دختران  
 کسارند داور و جام بلور  
 بر شاه رفتند دست  
 که این کلر خان دختران  
 بیاید هم اکنون که شست  
 یکی جام زین بهر مود  
 رسیده بهرین دوش  
 چنین داد و پاخ و مبرود  
 بد و گفت هر چار جنت  
 بحیب بهر ختم تودیدشان  
 بهر مود تا مغان سپاه  
 بر زن گفت کان نام جود  
 چنین گفت پس ایستاد  
 بروی من بهی حاجت  
 بهر کس هر که نه دشت  
 بجای که تخم و کیا پر بود  
 همه که تر استند کسر قوم  
 از اندوه و برینه آزاد  
 همه دشت کسیر بیایند  
 بزرگان همی زن بختند  
 یکایک برافرو و بختند  
 سوس شست بخیر شد  
 همه دهه پرا ز کا و خرا  
 چکری که ویران شستند  
 دل شاه ایران ازان کشید  
 ز هر دو بر آورده ناگاه کرد  
 بر ستار و مرز و مغان  
 بر ختم نمود و در کور راه  
 بهر دوش و جوی و زشتی بجا  
 چو خواهی که بر رخ باشد روان  
 بدان بر منبر پر خندید  
 همی باشد و می خور و سیاه  
 سخنانی شامان همی خواند  
 نشسته بر کنده مردان  
 وزان هر که بر زمان نود  
 ز شادی و دمی شد شست  
 همی بوی مشک انداخت  
 که کرد جای از کز آن  
 نهادش بر دست بهر کور  
 بر رخ چون بهار و سیاه  
 از این آتش و خور و خرا  
 و دادید و تیرگی خیر  
 بدان هر داند کا و زرا  
 بد و شستری نیز بکینه  
 کزین در که گفتی ملامت کرد  
 پرستار خاک گفت تواند  
 بدانسان که دید و شنید  
 بر ندان بنابر مشکو شی  
 بر این برز و بالا و نیکو  
 که ای زن مراد استانی  
 نه دینار و نه دختر حیات  
 چو از بهر او و چار مرست  
 بهر روز به گفت مهری  
 هم آن سوس و ده ندادی  
 خود و مرز داران بختند  
 چو آگاهی آمد ز آباد جای  
 در ختی بهر جای هر کس  
 اباموبد موبدان روز  
 همه باغ پر آب و کشتند  
 پرکنده ز مردم و جاد  
 را شاه فرمود کاین چار  
 چنان چو بیک شد و کجا  
 چو مرشدند نیکو بود  
 یکی با خرد و یکدم سوس  
 نهانی بدیشان نمود  
 دل شاه تا جاد و شاد و باد  
 در اخلافت خسروی ستاد  
 رنجور که و زنجیر دشت  
 یکی آتش دید بان زد  
 بدان روی آتش همه دشت  
 همه مایه روی و بهر جد  
 وزان پس خروش انداخت  
 شکارش نباشد بخیر و کور  
 همه دشت کسیر از راه  
 ازان دختران بختند  
 همی چار گفت بهر کور  
 یکی گفت کایسرو و کور  
 هم اندر زمان اسبابان  
 بد و گفت کاین چار  
 و لیکن نازد چیزی غره  
 بجاست ماران بوم و  
 بحیب و بهر ختم تودیدشان  
 بد و گفت بهرام کاین چار  
 سپاه اندر آمد یکایک  
 شب تیر و نیکو چو  
 که نیکست فرجام بر  
 بت ای خدایان  
 چو شب و زشت و شست  
 بهر کار چون بر سر آفرین  
 نه بر آرد و از این سخن  
 بیاد و مردم سوس و  
 نشاند بهر جای چندی  
 هم از این پیر سر آمد  
 شدن بجای ویران  
 چو هر دو رسیدند  
 همه که بر لاله و شنید  
 چه دادی که آمد کون  
 بدینار و کج اندر او  
 بود بوم پیشان نیکو  
 بیای اندر آمد سوس  
 سخنگوی و باد و آتش  
 وزان پس کشت و دم  
 ز کرمی و ویرانی از آباد  
 سرش را بر انداختند  
 کوفتن زان زان و کشت  
 بدانسان که همی کند شاه  
 یکی جنگ ساخته بر کران  
 همه چو بوی و بهر شک  
 یکی گفت کاین باهر شاه  
 از این پیش خواند بهرام  
 بشو ملان راه کونا و  
 برون آمدند ز میان  
 شنید شاه با دشت  
 بهر چار نازد شمشیر  
 بیاد و بهر خور و کور  
 چو داری چنین بخت  
 نگویم ازین پیش خیری  
 ز بهر ساری و نه کا و  
 بدانسان که دید و شنید  
 بهر ختم از پاک برود کا  
 همه شب می کرد و شست  
 زش گفت کرد و شست  
 زش گفت کاین بود  
 کسبه شود بر تان آفرین  
 بدین پر گفت ای کور



بیایست آمد شب بخت  
باز روی دلای و دل  
بفرمای فرمان که فرمان بر  
چنین گفت خیر که ای  
بیاید یکی مرد مسرست  
چنین داد پاسخ که نار و  
خاسته از پیچید بزم  
همی آب بر دم بر نیز  
همی آید از آب و ای  
فرود آمد از آب شایه  
زهر سوختند که بکران  
یکی خانه دیدند پس در  
چو دو کاه و درون سالک  
همه کرد بر که او شمر و  
به تندی بشاها گفت خیر  
نگین بر این کج تا گشت  
به گفت شاه یسر و  
باز زانین ده همه  
همه خواسته سر بر  
زهران و ابا و در  
مرا تا جوان باشم و  
چو بالشکرم تن بر آردم  
بیاور دگر دران کشور  
بیاران چنین گفت که  
به بنید تا زین بزرگان  
یکایک بنوبت ای بکیم  
چو روزی بشادی می  
یکی بر باد و ما  
چو شاه نشین گشت  
تو کمی بر گشتندی  
تو چون افغانی تنگ  
که تاج و کمر بست  
دگر هفت روز می  
سوی کج بازار کانی  
چو بازار گشت فرو  
نیار و بازار کان

بیار آمدن بنیر شایه  
همه شاه را دخت سر  
همه بند کانی و بیان  
در چرخ چارم خود در  
چو با و دران و کازی  
نه غنیمت گویم سخن  
ز دیار لشکر و در  
که در کار پیدا کن  
خروش همی بناید کج  
شاهی ز دنیا رشتند  
شدن چمن سبزی کران  
بصار و کمره بستان  
بر آورده مالای و  
لشکران پر از مار و  
یکی دیده با قوت و  
که آمد همه کج را  
که آمدن آن بشکست  
بر کار و انار از  
سواد که آید با شکست  
بیاید شردن بر  
وزان پس کاکت  
چرا با یدم کج  
ز روم و در چمن  
درم و او یکسال  
شیده ز تخت بزرگان  
برایشان بد و افروزی  
سرو که جازا بید  
خردمند مردم چو  
شده سال و بر  
ایستد کالی و  
که کسی آن ندیده  
که نکستد تن  
تن آید و بر  
درم بود و  
بر سوخت که  
مرا و یکی  
بند مغز باد

نگر کرد آن چشم آتش  
شهنشاه بزم دانا  
کنون همه کسرتان تو  
را فتن برام کج  
ز لشکر پرسید برام  
بر شاه بر دند  
بد و گفت مرد  
چو بیا رشت آب  
چو بنید برام  
شاه کوان  
زمین با بکند  
گفته و تیر  
زیر کرده  
میان بی در  
تدر وین  
یکی خانه  
بیاید سر  
ز کجی که  
اگر نام  
فروشد که  
کسی را که  
ازان ده  
من و سب  
یکی ز که  
ز هوش  
چو کوه  
چرا کج آن  
هر که که  
چو از  
اگر چون  
بشکام  
بد ریا  
بسی فر

غدا از چید و ز  
بر کشور می  
چو کسرتان تو  
را فتن برام کج  
بجا باشند میان  
چنان دانشی  
بختار من  
میان یکی  
همه دشت  
بر جای  
شدن چمن  
پیدا کرد  
یکی خوری  
که بر دانه  
همه سینه  
که چرخ  
بدان کاه  
چو اگر  
بد و شش  
زین بود  
ازین کج  
همی شاه  
کیرم فریب  
بیا راست  
که از آفرید  
سخن با  
و کردل  
ز دهقان  
چنین گفت  
ز دریا  
وزان کج  
ندیده  
سید کرد  
رفتن برام  
و ناخوشش  
بازار کان  
یکی مرغ

کنون و خزان و  
ترا و این کشور  
بد و اسبابان  
دگر هفت  
بیاید چو  
بر انبرد  
شگفتی خروشی  
بفرمود تا  
ز در با  
ز کندن  
چو بود بدین  
ز بر جده  
بجان کاه  
چو دستور  
بد و گفت  
بشاه جهان  
هران کج  
بناید سپاه  
همی دست  
نخستد و  
کفن هر  
وزانجا  
همی لعل  
بر اینهم  
که انیز  
نه ندیم  
بنالید  
خبر یافت  
که نور  
نه گفت  
بد ویش  
پس از  
ز فرشته  
بنازار کان  
بد و گفت  
بیاید است

باز آنکه دخت و  
خودم که رتی  
همی هر یکی  
خود و موبد  
تو شاه جهان  
که با تو سخن  
خداوندین  
کران سوار  
بیاید چند  
چو مصقول  
پیدا کرد خاک  
ابا و یکی  
بیا قوت  
ز پیری  
برای ملذ  
نویسد کسی  
نوشته است  
فرز آید  
یتیمک  
کسته دل  
بشده روان  
بشادی  
که کرد آید  
چو شد خرم  
که تاج  
یکیشان  
نارم تاج  
مباد اسرو  
وزان  
خرد و در  
نجا کست  
همان کاه  
چو کوبیده  
سپید بخت  
توان و  
ابا مغز  
بنازار کان

که از نو سپهر کن خواهم چو دردم غم غم غم چو منکاسه خواب غم چو ارمع کادش ندیدم چنین گفت شاکر که کین که زمین بر بند تابان شود چون رفت و در دخت شد پیش بر دم گفت شکر بست و بادام و مرغ چونان خورده شد جان شاه کی ساریه و ستان بدانگی مراد و شغری چو خورشید بر چرخ نمود چو شاکر در آید نوختش همان نیز هر پایانه چه داند که مردم که است بجو و کجند با برتن همه بوجها بر تیر کشش بگفتند با شاه بهرام که از اید و سوی تو بر آید دور و زنه ران کار پست ببالایان سوی به برتن فرود آمد و خجری کشید برون کرد و مرده را زنی دید بر کتف او بر سبزی چو پانچ شنبلیله خزان حصیری کشته و آتش نه نباشد چنین کار کا زنه بخورد و اندکی نان بالان که برزگان دارد و فرما بره کشتی خور و در آید بره کشت شتر و بره جان یکی پای بریان بر دانه به و گفت شاه ای کین زن کم سخن گفت آری همیشه که از سواران بود زن پاک تن با لودکی	ز باران جو ایش بیارم فزون خواستن نیست ببازار کان چرخ و کفایت بافزون خریدی و کردی چنان دان که مرغ از شمار کلاهش زایوان یکوان شود با شاد گفت ای کرمی همین که کردی بودی خوش که از ایش خان کند کس تختین بهرام خسرو سپرد محبوبت نامی پرستان شود همی چشم شاکر در دخت چنان دان کشت از مرغ بر عتران شاد و شاد در شمس کجی بر آید چگونه شناسد بدان می روشن و جام و کفن بجوی آبا چون می کشش که شد در پهنکام و کوه بیاید به خجیر با این همی بود بهرام با می کشش دوستان بسان نان سر اسیر بر آید و درید که هرگز با و ابرش باشد ز بهرام خسرو سپرد زن میران سوی دخت بهرام بر آید و کوفه نم لشکری و در دخت به شایر چینی رخ نهفت خانه همی جز به بهرام شاه تو شوخا و نوی اندر کلاه بختار از زن زهر سوار ان تخته چیری که یکسره یکی داستان کوی کین هم آغاز و فرجام کار ز دیوان از کار و دانه بر دنام و یار و بیوه	نیاروی داده بودم چو بشنید بهرام ز دشت ز دریای جوشان چو خورشید گر از ان بدی مرغ جان تو همان بن باش این هوا چو شاکر دیدش بهرام یکی مرغ بهرام بران کرم کنون از ویت سار کرم می و عفران بر دوش کشش به نیکو نماند و خورشید بمالید بشد بر دین که مرغی خریدی فزون بفرمود خسرو بسا لار یکی بدره بر دند و کوه بخرید و ساز همان کند کنون ای خردمند کشتن بهرام از دوا و رغن کر ازین کور و اوج چنین داد پاسخ که مردی سوی تو شد شاه خجری سه دیگر چو بغر و خجری کا تر از به کرد و تر خجری یکی مرد بر نافر و دانه همان حیران چنان بر به و گفت بهرام که سنج به و گفت کاه و آتش سوی خانه آب شد آب بیار و دختی و نهاد چو از خواب بیدار شد چنین گفت از فریاد ز منان و سر و باد چو کشد شد یکی بهشت چو بهرام دست از دست بیان نا بختار تو می خورم به و گفت بهرام که کین یکی نام دزدی شد کس زیانی بود کان نیامد	که نماند بودم زرد و شکم شدش از روی یکین شدن چو دشت کون پای نبودی را تره شب کار به نیمخ باسن کن کار که از و زبانه و غایت خجری ساز زبان نرم و کر تاز و هر خور و زخم سوی خانه شد بادی ز خور و دین بجام و دانه سوی کفن آمدی کشش نماوی مراد و دانه که بازار کار کند خواست که چون ماه شد جان دل مرد آزاد و خجری اگر بایست کین یاد کشد بر سبزه و جان کین کرد باید ز شکر چنان دید یکسره ز کوه زمین زرد شد کوه و دانه بر دبر بر آید دانه بخون و بر دانه و دانه بخواه و آب زرد و دانه دندان که شش باید چو وقت جاید کن دانه هم در منان سو بر آید بر آید و سر و دانه همی گفت کای شش که خجری جراید کین بیش ایست بجان بر آید شش و زخم بجو و خواب و دانه همی در دانه و دانه و زاده و دانه که فرجام از ان بخت ز شاه چاندان شش	چنین داد پاسخ که ای خور پشیمان شد و گفت خجری همی گفت بهرام بازار خریدی که را و با کین چو بهرام بر خواست شد شاه و شش که این از دانه و دانه بگفت این سخن بسا بیار و دخت و دانه چنین گفت بهرام ببازار کان گفت خجری بگفت این بازار کان بیار و دشا کرد و دانه ببازار کان گفت زنه بجو و چنین گفت بخیل کن بهرام بهار آمد و خاک شد همه چو یاران بهرام بیار و دانه و دانه ز کور و دانه و دانه بختی شد بهرام دگر تر از دانه بر آید و کین چنین تا با دانه چنین گفت کای خجری خود دانه کای که بود که این دانه کای شد شاه بهرام و دانه بره کشت با دانه نداری نکود و دانه همی گفت از دانه بیار و دانه چو شش کرد و دانه تو داستان نیک و دانه زن پریش گفت کای بجو شد و دانه برانه شد و دانه	نداری خرد کور و دانه بر او نریاد که شش بشاکر کای مراد و دانه بهی باسن از دانه شد پیش آن با شش شکلی فرود آمد و دانه برزان خوانی بیار ببازار کان خجری چون پریش بود و دانه که بهرام با کین بافزون ای مراد و دانه سوی کاه شاهی کین یکی شادان شاکر چنان دان که شاکر چو کار جان را دانه هانا که کم باش از آدمی بر روی من بهرام بگردان کل تار می همان چرخ و شاکر بپرداختن دلاور یکی از دانه و دانه فرود نخت و دانه وران زهر شد خجری ز دانه و دانه تو نماند چو نخت و دانه ز پیش اندرون و دانه هر کس که بند کسی کران از دانه و دانه بر کست و دانه نه شب و کین که هم نیک زن بود بر او خایه و دانه بیار و دانه از این شاکر بهین و دانه که ناخوش کند و دانه که به شد و دانه
---	--	---	--	--	---



بدل گفت پس شاه بزرگوار  
بدانکه که خورچا و مشکبوی  
کنون باد و شمع من را که شود  
تس دیدستان کاوشش  
بد و گفت شوی از کوی  
بستانا نه شود شیر خشک  
شود خایه در زیر مغان  
چو شاه جهان این مختلط  
زن فرخ پاک بر دان  
تو بیدار کرده دادگر  
هر کار چه چون شیر خنده  
از انشیر شاه لختی بخورد  
وزان پس چنین که آید زار  
هر کس که آن نازبان بدید  
پراز سرمه فتنه هر دو  
بر این ندکی نیز کوشش بود  
همیشه جز از منبر باقی  
بزرگان ایران زهر شکا  
بدی بسیار است و دستر  
پیش اندرون ساجده  
صد شتر بد زهر شکا  
سپاهش و چنگ بنقار  
یکی طوق بدین در چکا  
بیارسته طوق یزدان  
جهان را بهدم مغتسال  
زبون بود چکان کلید  
دل شاه کشتار بر پیش  
چو بهرام کوراند از باغ  
سه دختر را و شسته چرخ  
ز دیدارشان چشم و خیره  
برفت از بر جوش زین با  
سزایم بر زین براده  
چنین پاسخ آورد بدین  
هکلیکی بنده و گفت شاه  
چو طغرل بدید از کشت  
شمنشا کبستی بران  
وزان پس بیاورد جام

که از دادگر کس نه ارد سا  
بد ریه و بر چرخ نمود و  
تو اینکار هر کاره سان  
دل سیربان جوان کشت  
بغال بداند چه پوی می  
نماشد بنا و درون بوشک  
هر آنکه که بیدار کشت شاه  
پیشانی آمدش از اندیشه  
دگر باره بر کا دمالبد  
و کز نه بودی و در این  
زن و مرد از کار پر خسته  
چنان کشت آن زن نکرد  
همی کن بر این نازبان  
بهرام بر فسترس کسیر  
پیاوده و درون انز و کشت  
هم از شاه مار پر و شش  
بر این باش و پالیزانی کن  
بدرگاه رفتند سید  
رکاش همه سیم و بالاش  
برادخت فیروزه و  
همه برسدن فسران  
چو زرد خسته بر لاج  
چهل باره دسی شش کوش  
بد و انداز خنده و بخورد  
بدان آب زرقی لغز خال  
شکاری که بخیر او بدیک  
هیانت از پس او ایست  
یکی باغ دید از فراخی جوش  
بسر بر بناده ز سر و ده  
ز باز و طغرل دلش سر  
بر شاه شد حاکر اوسه  
اگر شاد و در بدین باغ  
که اکنون یکی مرغ و بدین  
که شو کوزین کن سر  
کراسی در این شاه جی بار  
فرد آمد و شا و بر شیب  
همیشه شست و پیش بهرام کور

در شکی کمترین پس و خند  
بیا در زن از خانه باغ  
بیاورد و کاره از کاره  
چنین گفت شوی کای  
چنین گفت زن کای  
زناورد و با آشکارا شود  
چرا که این کا و کسر نبود  
بیزان چنین گفت که  
بنام خدا و نذر دست  
وزان چنین گفت که خدا  
نزدیک همان شد آن کار  
که این نازبان بدید  
خداوند خانه پویست  
پیاوده می شش در  
کشا با بزرگوار و بخورد  
که چون در اینجایی جهان  
گفت این خندان  
اما هر سوزی بر سنده  
همه پای تخت زرد و  
ابا باز دارن صد و  
همی خواندیش مغرل  
شترای صفا نظر الف  
بیاد شمشاد از اینسان  
چو لشکر نزدیک و بسیار  
سرخام شده و هوانا  
یکی باغ پیش اندازد و  
زفش بیابا است  
برخ چون بهار و با  
چو دهقان بر باد و  
بد و گفت کایا  
بیزین چنین گفت شاه  
ابا زنگ زین تن  
شد بنده چون داد و  
یکی نیز بان بر تو فرخنده  
بیاد هم نگاه و سورا  
جهان را چو بدید

که بد شود و مرد و کرد  
که هر کاره و پس  
خزوان کیار و دنیا  
دل شاه کیتی و کسر  
مرا به نیست این شکوی  
دل نرم چون سنگ غایب  
هم اشخویش نیز تر نبود  
توانا و دارنده و روزگار  
که بیرون کدای و  
که بیدار و داد شد باز  
همه دوزخ پیش کشید  
بیا و ز جانی که باشد  
بیاورد و آتش را بر  
بر فتنه و بر و نه  
جهان را و بر موبان  
بدین بی نو میهان  
نشت از بر باره و بادای  
ز ترک و زرمی و آری  
رشن بهرام به بخیر و خوش  
شمنشا شاه بهرام  
و و صد چرخ و شاهین  
و چشمش خنجر را  
فرستاده و تیر  
همی احشاش شتری بر  
شمنشا دیار پر مرغ  
کلکی پنجه اندیش  
بر آورد و نه و  
همه باغ پرینه و  
بابر و کان و  
رخ او شد و نیم  
بجام تو کرد و کرد  
که امر و طغرل شد  
همان چنگ و منقار  
که همواره شاهان  
همه تا جدران ترانده  
همان خیل داران و  
وزان از خط بر کشید

بدین به اندیشه بخت  
ز هر کوی شخم اندازد  
پستمانش بر دست  
نمکاره شد شهر بار  
چو بیدار شد جهان  
بهشت اندرون کرک  
مستان چنین خشک  
اگر تاب گیرد دل من  
ز بهتان کاوش بسیار  
تو با خنده و در پیش  
نما و ز برش کا  
که کن کی شایخ بر  
همه دست از زامانی  
زن گفت شوی از  
در اینجا درویش  
بد و گفت بهرام کای  
شد زانده بی نو  
بروزه و دیگر و ز  
و شتر شمنشا  
ابا هر کی تیغ زن  
پس اندر یکی مرغ  
که خاقان چش فرستاده  
پس از داران  
هر کس که بود و  
بزر و طبل و طغرل  
بهرید بران تیر  
شد تازیان تازی  
میان نستان کی  
یکی جام بر دست  
خردمند پری بر  
نیارست گفتن  
دل کشت از مرغ  
بیاد بر آن کوز  
که طغرل شخم  
بر اسادی کنون  
بیاورد و بر زین  
چو بر زین جهان

هر شب دلش بستم و بخت  
بناید که بسند و افتاب  
بنام خداوندی بخت  
دلش دوش جهان شد  
بگردون تباد بنایست  
خردمند بکر و ز  
و کز نه سدنک  
ازان پس مراخت شای  
زن نیز بان گفت  
که بخشد و بر جهان  
چو منگو بی کردی  
بناید که زامان  
پدیده از راه  
چنین چه و خرد و  
زنی بی نو شوی  
ترا دو نم نوز و  
بیاد با یوان کوز  
ابا لشکر و سا  
بدی بسیار است  
بزرین کمر و زین  
کرامی تران و  
یکی تخت باج و  
بروند شاه کبستی  
سوی آب دریا  
شکیبای مرغ  
یکی باز داران  
همی و شکر  
بلب زشته کی  
بایشان که  
دل او شد ز شاه  
بدینند من سواری  
که مرغان و  
بخت تو آید هم  
کنون باز و  
چو آرام دل یافتی  
نخستین شاه جهان  
بیاد بهر جای

چو شد مست برین بزم  
برقند هر ستر و لب  
به دخت کاخ خزان  
یکی چاه کوی و آبچکان  
بدان چاه زن گفت کجا  
سمانی مگر بر فلک  
سیان ملک چون برآید  
همی سوی کانی بیکان  
چو پی به بشنید برآم  
بمن ه تو این هر سه  
مگر پذیرای بی  
پرستش کار پسند  
ز پوشیده ای هم گشتد  
ز برین چو بشنید برآید  
ترا دام و خوابی توان  
برین چنین گفت آن  
مگر و بیان بهی را ندان  
سپه راز سالار که در  
بیاد مشکوی زین  
همه دشت بکسر را زور  
همی دست کانیان  
ز داشت بر چرخ  
ز لشکر پر کسی که از  
وزنجا بخت شربت  
بر وزیر رسید شیر  
چنین گفت کانی  
چو با تیری به تو  
یکی سرشبان دید  
هم این کوفتند که  
نار و دوزخ خری  
شش کستی گوشتند  
چو شیران چکی  
بشد از دوزان  
چو بشنید برآم  
مکو بد در خان  
نیاید همی بیری  
شده است خادم مشکوی

چنین گفت کانی  
نهاده سب بر کوهر  
که با تو درین شادمانی  
سیوم با کوبه شکر  
بر دوزان چاه  
نشانی مگر خسروی  
همی تو با جت برآید  
همی آب که دوز واد  
نحوه آن کان ملک  
بکیان برآوردم  
مگر بر شمع تخت  
به پستان که دور  
ز کفنی هم برآید  
که چیزی که داری  
هوان هر سه زنده  
پسند چون دید  
برایشان همی  
خزان ناز و نو  
سوی غنچه گنج  
ز قربان کان  
ز خوشان شد  
بختد چو شد  
بر آن شهر مار  
یکی پیش اند  
که در دیر  
بند تیر میان  
هر که خازن  
ندیدی ز بیم  
بهشت انداز  
سرجه و لعش  
هوان مودش  
سواری مفران  
نزدیکی کاخ  
یکی جاده خسرو  
شبه ز و جنت  
کزیان کسی

بدین باغ بر شاه  
یکی پای کوب  
چنین گفت برین  
ز چیزی راجت  
بنای چاه و چنگ  
به یاراه و بیالای  
بکنار ندهی  
ساحی که بنیک  
به و گفت شاه  
به و گفت برین  
پرستش گنج  
بیالای حاجت  
عاشق را باشد  
هوان باشد  
میدین دخت  
بفرموده صزر  
بشکوی زین  
چو دیدی کسی  
چو آمد یک  
دو زاع کار  
هیو و بحسب  
خود تیر  
که چیر  
کشتن برآم  
فروش و خوش  
سپاهش همه  
هوان مفران  
به و گفت  
تو اگر خد  
نخواه جز  
مکونی مرا  
کجا باشد  
چو کرد و  
جاده ز  
نخواه  
بشتان  
همی

زگر و کشتی  
س دیگر خوش  
بیا و بیست  
در ممت و دینار  
یکایک دل  
بنار و بخت  
از شادی بخت  
همی زوی ز  
چند و کستی  
بوشاد و دامی  
هوان قروند  
نسر و آختند  
باوان بن  
تو با حامی  
فرمانت کرد  
بیاد و ز  
همی می کسار  
دوان پیش  
بسی خور و  
زندان پرور  
بستی بگشت  
که زگر و  
خنده روزگار  
کسانی مور  
ز لشکر  
که آرد  
نیمه چای  
همی مردم  
که اورا  
به یار  
بجتن  
هوان  
نند بیکان  
کونون  
درین

هلا چاه پیش  
با و از ایشان  
چنان کان  
س و خمر  
مختش شش  
خنگ که بشکیر  
ولت چو در  
به رودل و  
نیایی تو  
که یارست  
هوان بن  
مکویم کنون  
هوان رده و  
به و گفت  
پسندید شای  
چو هر سه  
یکی نده  
بهمین و  
بشتم بیام  
هوان کان  
چو پرور  
ز دامه  
بردی تو  
دو شیر  
بر ماده  
ندید و  
یکی پیش  
به و خمر  
خوار با  
اگرستی  
به و گفت  
به و خمر  
که یار  
چنین گفت  
وز انجا  
کونون  
درین

تو شک در  
ز باد و  
پسندید و  
به خمر  
چنین گفت  
خنگ که  
شکارت  
در چند  
کو شمر  
که یارست  
به پیش  
به و خمر  
کزان خمر  
براه کور  
زبان و  
ز روی  
بر و بیار  
چو خرم  
خود و  
ز قی  
یکی  
دل  
که هم  
کزان  
بر شیر  
چو نو  
شلمان  
ز کتی  
هوان  
مراد  
تبد  
دهی  
مکوش  
که اکنون  
در  
هم  
درین



ز چند خوش سیالان درگاه  
 ز بوی زان بوی که در دهن  
 این بار از بر سر زنده  
 شب تیره کون فکرم  
 بز و حلقه زار در و بار  
 بلکیده در زیر من بارگی  
 همی گوید اسیر زین تمام  
 چو شاه اندر چاه چای  
 همه کار و کردار من اودا  
 چو آمد سیالایان رسید  
 نماند مشکینه و بالش نهاد  
 پرستنده را نیز خوان خوان  
 تویی میماند زین کج  
 چو از خواب بیدار گردی  
 کتیر که بر دستان و  
 بیدار و دهان چاکم نیست  
 روان بخندد ز و شراب  
 هم او میکشاست و چکان  
 بیا در بر باد و شاکت  
 شان سیر بر تو فرخته باد  
 زن چنگان چنگ کشت  
 پدر را چنین گفت کای  
 تویی چون فریدون را ده  
 بهمان چنین گفت کای  
 مبادت و غوغا است مالا  
 دو بازو بگردان بران  
 جهان را زان جا خرد  
 که دختر من به یارین  
 چنین گفت با ما ساز  
 بختار و خرسند گرد  
 بدین نیکی تیر در ویش  
 بستی نزد کان بنده  
 شب تیره اندم مرون  
 پند منست شب چرخ  
 بکن کار و کرده نیز  
 پرستنده تا زان شد بار  
 پرستنده را گفت در

بیک تیر چرخ منده  
 شغری کند ز جهان بیا  
 باید جوان فرومند را  
 پرستنده و کفن ز بستر  
 خداوند خورشید را بار خاست  
 از دوازدهم به چهار کی  
 بدو دوازدهم شوم کاخ  
 پرستنده هر جای پای  
 دل ز پرستان نشاد  
 ز در دختر نامور اید  
 ز دیدار او میران کشت  
 یکی جای دیگر بیا رستند  
 بیارای بارای کساح  
 چنانست بیدار من شا  
 ز دیدار من همی خیره  
 بخورد و مشک کلاسی  
 بدو گفت تا هم کسب سوا  
 بچون جامه کوست اند  
 خزان بسان می را  
 سرست بر ترازو بار  
 سخن خروش میانی  
 چو سروسری بر لب جویا  
 سم چون پستار و مال  
 بلند خروید و کشت  
 خزان شده سر و تون  
 ز پای اندازی که بشن  
 زه پاره بالا و پیک  
 چو زوی که بالی بداد  
 که ای پیر اراده نیکی  
 بهرام گفت ای سوار  
 بکشتن رازی کم نیست  
 بویره زنی که بودا  
 ز آیین شاه فریدون  
 تو انحال بد تا توانی  
 که کرد و کنین ستا  
 بیا و بخت از ده که  
 کسی را تبار از پی کو

بگر دو زخمت و خزان  
 چو چکان کند کوز بالای  
 چو فروغی کاشی از  
 بشه شاه تا خان کو  
 پرستنده و هر بان گشت  
 چنین اسب و زین تمام  
 چنین او پاش کج  
 چنین گفت کای در کج  
 کز فروغ شود و دانش  
 چو دهقان را وید بر پای  
 کز افغان جوانی بیاورد  
 همان میران یکی ز بر  
 چو مان خورده شد کرم  
 بدو گفت بهرم تیر  
 چو شد دست شستی  
 بهرام و اوان دلا  
 من ایدر آواز چکام  
 دلا رام را از دام  
 بهرام گفت ای کز  
 بدو گفت بشین و بر  
 چو در و بر شمشیر  
 چو کافر دکل سرخوی  
 ز همان چنان کش  
 کسی که ندیده است بهرام  
 بدل زه شیری تن  
 برنج آفرید فلک  
 برادر بدگوشه  
 چنین گفت آرزو  
 بلکه همی اذجهای  
 ز در فی که گشت  
 اگر بشیری که هر  
 بان تا بر آید  
 نه قح بود دست  
 بدو گفت دخترای  
 بدو گفت کانون  
 سوی چرخ خوش  
 نباید که از د

بر روی شود دست  
 ز کار زمان چند کوز  
 رستنی دل مرد  
 چو او جنگ اند  
 زدن در شب تیره  
 بدو دلی من شوم  
 تو همان نه پستی  
 بخوبی تویی بنده  
 پس از ترک روشن  
 بیا دهم آورده  
 برو خور و نه باز  
 نهادند و شست  
 بخواب خوش آرام  
 که باید چو تو تازه  
 بی پیش کام و  
 بدو گفت بخوار  
 ناز بهرام و دنگ  
 همان میکشاد و  
 هر خیر مانند  
 یکی جامه بای  
 همه خانه از وی  
 زبان کرم کوی  
 جنگ اندرون  
 ستوده سوار  
 باور دشت  
 ندیدم بسان  
 که گفتی کشت  
 که این بیرون  
 تمام کشت  
 همان کوشش  
 قزو آید  
 سرانداران  
 و کزیر کار  
 پندی تا  
 چنان که  
 سرانی  
 بر نیز پرورده

کند دیده تاریک  
 بیک دیگر از  
 بر فتنه کویان  
 به ساخت گلوت  
 چنین او پاش  
 بیا دهم  
 کتیر که  
 به او از  
 بهر ز پرستان  
 بدو گفت  
 بیا دهم  
 چو زش بیا  
 شب تیره و  
 بیرون نماید  
 بیا در و  
 هم کنون  
 بدو و  
 بسروسی  
 چنان که  
 شود و  
 بز و جامه  
 بهشت بد  
 چو این  
 که کرد و  
 رخت بپوش  
 چو در پیش  
 که کن  
 که باشد  
 شکر کن  
 مکن  
 بیا دهم  
 بدو گفت  
 بدو گفت  
 بدو و  
 بیا دهم  
 بهیاس

بهن بست کرد و  
 کز فروغ بود  
 یکی گفت خورشید  
 سوی خان از کان  
 همی اندر دست  
 که مردی همی  
 بهرام گفت اند  
 بهرام را ز و  
 باند با مال  
 دل به سکا  
 بهرم و  
 بهرام گفت ای  
 چو کشتی می  
 دل با سپاس  
 می مسخ و  
 بهرام شامت  
 همی با سان  
 پیش شبای  
 پدر میرانست  
 کرد و کان  
 تو گفتی  
 بدش و  
 با چادر  
 خزان را  
 چو کوی  
 بهر سال  
 چنین گفت  
 بر او شوی  
 که بهرام  
 از او  
 که او  
 شکایا  
 زدن  
 چشم  
 چو شب  
 بهیاس  
 چو

یکی جام کا فور بر یکلب  
چو خورشید تابنده خواجه  
هر کس که تازان دست  
بدو گفت بر خیز و بجای  
بدو گفت کاین از چه کوی  
پرستنده گفت ای جانم  
بیامد پرستنده هنگام  
جانی بران تازان دراز  
که من دوش شش شمشیر  
همی انداخت بجزیر کا  
چو مینی رخ شاه خورشید  
من اکنون نیامم که خاتم  
ها که کی بنده آمدون  
وزانجا بیاید بجای شست  
رفت روزی می و با ش  
هان چاره و چنگ است  
چو بشنید و خیزد بر خیز  
همه ساله گیتی بجا تو باد  
نزد و گنجش کست هرا  
کسی را که می اندازد در کا  
بگوید همه تا باین خیز  
سوی حجره خوش بخت از  
غرمود تا چنگ بر شست  
بیالای تو بر زمین شست  
هم آنچه چو ازاده خورشید  
رخ رو میان بچویدی هم  
بیامد شمشیر مار و زم  
هم راه و بیراه لشکر گذ  
بیابان پیدایش او خیزد  
خویدی همی مرد با زار کا  
چو کجای بر آید شمشیر  
یکی شارسان پیش آمد  
شکسته درمی وید همی در  
نه کا وستم پیر نه گوش خیز  
همه خانه بکین باز کو سفند  
که افکندی تسبیح بودی  
در افکندی بلش که کن یکی

چنان کن که بویا و دانی  
زمین شد بگرداننده  
برفتد و بر دشتش ناز  
نه هنگام خوابت و دانی  
پلی شهر یار از چه پوی  
ترا بر زمین شاه ایران کرد  
که پید بند نور گیتی فروز  
بگرداند تازیش و فروز  
چرا شتم و دترم می است  
عنان افتاد و دین کا  
برویش او دست کرده است  
بجای پرستنده نشاند  
که پید شد شاه روکش  
یکی جام می خواست زمی  
پرستار با طوق پاکو ش  
نشان زن بر دیگر کس  
همی از دل شاه جنبه  
بر بجای با تاج نام تمام  
دخشان کنی روی از  
نخواهد که میندی می کند  
بد و روز نامه ششم  
زمان بجا بر زمین بود  
را تاجا که پیش فرمود  
بیدار تو با سمان است  
ز خوردن بجام داد شمشیر  
وزایشان همی تازان شمشیر  
کشاده دل شاه از ایران  
چنان که کجا ماند شست  
نزد و شکست بر زمین  
و آهوه کوری با حاکم  
همی از زمان رای خوب است  
هم از بر زن کوی بازار کا  
بیامد خلدوند و بردش کا  
نزد و دشتش با چو  
یکی طاق بر پای جانم  
که در دهان شودی  
که تا بر ششم بر او زدکی

من از جام می همچو که در  
بیامد سپردار و زمین  
چو در بان بدید آسپا که  
که شاه جانت همان تو  
همان چون گویند و بشنید  
سپاست خندان بدرگاه  
یکی تازان بر زرافه  
کمون کار بر سار و سون  
بیامد سوی حجره اند  
کمون خیزد و بیای می  
مرا و این چشم بدیش  
بسان هالان ششم خون  
چو پید شد امین و شست  
چو از کمران کای یافت شاه  
دو تانی شد و بر زمین بود  
بیان چو گیتی بجزیر کا  
بیامد بدست گردن  
کسی کو خورد و روی ش  
نم بر دت بند و خرد  
بستی ندیدم تو بد شست  
زمین بود و داترمان  
همی و شکست کرد و شست  
چنین گفت کای شد یار  
سپاهی که بسند کاه  
بیامد بر پادشاه و ز

نسا بدی سر که هر فروش  
بجستند ازان تازان شست  
سپردار بسیار و زمین  
بدین بی تو همی مان تو  
خروشان از انجا بر پان  
که کرکندی شکست راه  
هر جای که هر براداف  
همی تازان رستی کن  
بدو گفت ایامه ازاده  
نزد و بر سر فرخان بود  
در این روزان تو خورشید  
که اندرتن من با شست  
بیان اندام سر و شست  
غرمود تا باز کرد و ز راه  
بخندید از شاه و بر شست  
از خیم سر نیزه و زدم شاه  
پیش شمشیر خورشید  
نباید که زین خورشید  
شمشیر هم از مردمان شست  
هم از از و زمین شست  
بیامد و خوان بسیار است  
ساره پدید از ز راه  
که کید از نام تو شست  
بجنگ اندازد و کا ترا  
کرکندی حالی مراد و

وقتی برام به بجزیر کا و سخا فرستید  
و در دشت گذرانیدن

سر پرده و خیمه شستند  
برفتد بسیار مردم شند  
ز بجزیر شستی زمرغان  
بیامد و لشکر بجزیر کا  
غرمود تا لشکرش مان  
پرسید کجا بجای بران  
مراد بدی اکنون بر زمین  
بدو گفت چیزی در شست  
نه افکندی هست و خرد  
در افکندی بد ز جای شست

بگفت این و چادر بسر کشید  
سپاه انجمن شد بدرگاه  
بیامد سر خفته بیدار کرد  
بجای که ل مرد کو هر فروش  
بدربان بخت گفت این  
هر کس که آید بد که فروز  
بیامد بخت از پیش درگاه  
ز دربان چو بشنید چو شست  
شش شاه بر دم بد که د  
نشان کن از کو هر شاه  
چو بدست و بی شست  
همی تازان شست شاه  
بیان کنان شست خورشید  
غرمود تا پیش رفت از  
بدو گفت شاهین کجا شست  
وزان سبب گفت که هر  
بدو گفت شایار و غرمود  
ز نادانی آمد کینه کاریم  
چنین داد پاسخ که از شست  
تو پوشش من کجا بجزیر کا  
بزرگان که بودند بر  
چونان خورده شد ز شست  
تو شاه پیروز و لشکر  
بدو دل و مغر شست  
عماری بیامد و دخا دیم  
بشاز و تا مشکوی شاه  
بخت آتش و با د کا  
کسی را بیامد بر شست  
همی و چندی خورده شست  
که بر دی خورده تا خان  
همی رفت لشکر کرد و کرد  
برسد تا مقبره کاست  
خداوند گفت این شست  
زاسب اندام بدید شست  
چنین داد پاسخ که بر زمین  
بجای دگر خانه جوی شست  
بدن تازان گفت شست

تن آسانی و خواب را بگزید  
چنان هم کجا بردش از  
هان از می ناب بسیار کرد  
ز گفتار و بان بر زمین  
نکوه خردمند و مردمن  
بر ندان پلاس کمن را نمان  
بدانسان که باشد ز کا  
به سجد بیدار مردمن  
بیامد سوی خان کو هر  
سید با قوت سرخ از شست  
سخما با زدم و شست  
به بر و جان از می بد ک  
زیر و ان بی زرا شست  
همی و دشت از ز و ز  
مرست کردی و کشت  
کجا شد که هست شست  
تسکا بزرگ کو انو بد  
کاکم که دیوانه پیداریم  
خردمند چیزی بجزیر کا  
بگوید هان لاله شست  
بیامد و شان بر شست  
بکستی از بجزیر شست  
ترا روی چون لاله شست  
بندی اندام با شست  
همه ماهروی همی شست  
ز کو هر بناده بسر کا  
بیامد سوی دشت بجزیر کا  
می و دشت بجزیر شست  
بیابان لشکر همی شست  
بر کو دگر خورده شست  
همی تازان و ز شست  
سر زنده و حیرت را  
همی بخت بر شست  
جانشین است شست  
بجزیر چو اخذی ای مردمن  
که آید همه کار با شست  
هان که بیانی یکی نام



چنین داد پاش که آمدن  
چنین داد پاش که گشت  
برزخ واری و زین کسب  
تو استب را جاسی ده کجا  
چنان چن گاه چنان چن  
هانا نه یی تو دوش  
به دکت برام با کج  
چرا آه سی در ساری سی  
بخندید از آن پروانه برام  
برداشت مردی می گفت  
چنین داد پاش که فرست  
شکم کرسنه کالید برهن  
شانش می گوشت بخت  
بدنی کجا باشد او را که  
بدن خاکن داد و نیاید  
فرستاد با مور صدها  
از آن خواسته صد کی  
دل افروز بد کتی افروز  
ز کاوان و زوز کاوان  
ز شیراز و ز ترف سینه  
نخست افروز کرد که درگاه  
گرا نده دادت می کند  
نداشت کسی نام در جهان  
به سید و مانه می داد شاه  
شمارش به یار نه بود  
ز من و بر شاه ایران در  
درم گشت و دیده پر از  
خداوند دانی و فری  
هان به کجا نبرد با سپا  
برزخ زمین در چو کج  
هان شاه کاوس گیتاب  
توان خواسته کرد که هر چه  
در هر کجا چو بود و بخند  
زمانی که بی شادی بود  
نهان کرده دنیا و خند  
نمادند بر مانه بر شاه  
بفرمان برده بر کج

که خردی و در قی بر شانی  
را سر ز گفتار تو خیر گشت  
بناید که اید زوز و خیر  
بجری و گریه برام رای  
بخشای بر من ایاد و مرد  
ز پیری فسر و مانه کجا  
چرا نان بخونی و آرام خویش  
که هرگز ندیدی بی تنی  
دادم بیاد پس او سپاه  
ز لشکر بشد زو او شد  
یکی آرد و مرد و خواب خود  
ز فرزند و خویش و یار خود  
خود و نان از زنج روی  
هان اسب با شتران یه  
به دکت کنون شوی چن  
کزین کرد شایسته مردان  
بهین مردان راه بنای  
چو ابدان کار پرورش  
ده و دود و پاش و ش  
شروار به بر لب جوید  
که او است پرو ز و پرو  
از این خاشی کج کفر  
میان کمان و میان جان  
منه پند و گفتار بر من کجا  
فرستد و راشت گشت  
بانا و نام تار است و  
بر وای چسکی پراز کج  
خداوند و پیرم و شاشی  
زیر و ان خود شمل و کج  
کرا و خرد و پوشش بیاید  
اخر این نام داران که در  
بخش و بر سوی کجی است  
کنون مباد در دیا و  
که کادی ندانند و بی کج  
بر ویش و مانه کجا  
فرستاده بر گشت و  
نمادند زیر کل امان

اگر نان بدی و زخم جان  
یکی خانه کزین که دارد  
چو خانه به نیکو نه ویران  
که یور به دکت از اید  
که یور به دکت کاین کج  
چنین داد پاش که گریه  
که یور به دکت پرور کجا  
اگر چه جانم باز نمانی  
خداوند این خانه دارد  
که رگاه و زدن و شای  
که در خان ماکس نیاید  
نه یی خرد و زوز و  
بیای کن خجک بالکری  
سرا در کمر بر من نه  
باز نمودن خاکن حال که یور فرستد و  
و بخشدن بهرام مال او  
باز از انان  
اگر کو سفارش بود صدها  
که خوار در دست آرد  
و جاره نه دست هر کج  
به دکت کن گفت ایرد  
نمود و ناز میان سپاه  
و پیری نیکو که بر هر کار  
دل افروز به نام خان کج  
بیاورد لشکر کوه و  
هان اسب و شتر و  
مردشت کوه و میان  
در کافین بر شمشاه کرد  
همه کار کستی بانه ز  
نخست و شاس نه بر زن  
سنگن کی کج از این  
چنین گفت کو نیکو کج  
میونی برا کج و پویان  
نفرمود و پیش او شد  
نوشته نیکو که داد کج  
یکی با سپان به دکت  
نمازیم از اینج و بیاید  
میدم ان که زود دل  
کسی را که پوشیده و در دنیا  
کسی را که ناست و جید  
برایشان بخش انهم خوست  
ز او را چو دنیا به کج  
رفتن بهرام بشار گاه و گشتن  
بیاورد و شمشاه

بد و دکت اگر نیست کج  
چو باشی نزدیکی شو بخت  
به دکت کرد ز شمشیر  
به دکت شاه انج و پیر  
نمود چو خواهی و بر دکت  
چو نامی به دکت فرست  
به بینم اگر بسیند بران  
گفت این و بگریه  
چو بیرون شد از نامو شای  
به دکت منبر بهین شای  
زین چه زاکند و دنیا را  
اگر گشتن شش فرو شای  
چنین گفت با خان کج  
کجا شتر و کو سفند  
کجا نام نارد و به  
بدن کج گفت از  
گرا نایه اسبی به دکت  
شرو در کوه و کج  
بیان سر سر به کج  
یکی نامه نوشت بر  
چنین گفت کاشی به  
یکی که شده نام فرست  
چنین خوانده کسر و  
دیران کجا را خوانیم  
برین کو هرام و دیده  
چون نامه بخواند بهرام  
نخست افروز کرد و  
نیاد و کرد این زوز  
بدن شش چکر کج  
فرید و ناپید است  
کسی زین بر کج  
هان پیری که بکشت  
او که کوفی که بی قسیم  
چو برداختی زان سوی  
سهر کزنده یار تو باد  
نفرمود و تخت شاهنشاهی  
چنین گفت با زین شای

اگر آمدن تو سر کج  
که بستر کند شب ز کج  
یور و کنون غمی زمین  
چو باشی پیش من خیر  
چو جوی بدین بی تو خیر  
نه بود و پوشش  
نیایش کنم پیش بدین  
که بکشت زاز و  
بیش اندام کی خاکن  
گرا دانی ای دشمن خاکن  
که نه مغر و دشمن در  
یکی خانه پوش کند  
که از کو سفندش بدنی  
دل پر زور و کج  
سوار و لیر و دل افروز  
همی خار کندی کنون  
که بابا و بابا که گریه  
بر کار و ان بی کج  
هان روغن کا و در  
بزد شش و بهرام کج  
ز تو شاد کج کج  
چو در بگاه و دکت  
تهیه ست و با غم  
به نیکو آباد شای  
بدن تاج فرمان و  
بدلش اندام و زان  
خداوند دانسته و  
نبد هم کسی را به  
چو باشند بیکار و  
هان ایح و طور و  
بدین با خدا و  
بچشم گرا نایگان  
همه رده و  
ز کج نهاده شوی نیاز  
جه داد و پیر کج  
باغ بهار و زار و  
که خرم بر دم بود و

اگر آمدن تو سر کج  
که بستر کند شب ز کج  
یور و کنون غمی زمین  
چو باشی پیش من خیر  
چو جوی بدین بی تو خیر  
نه بود و پوشش  
نیایش کنم پیش بدین  
که بکشت زاز و  
بیش اندام کی خاکن  
گرا دانی ای دشمن خاکن  
که نه مغر و دشمن در  
یکی خانه پوش کند  
که از کو سفندش بدنی  
دل پر زور و کج  
سوار و لیر و دل افروز  
همی خار کندی کنون  
که بابا و بابا که گریه  
بر کار و ان بی کج  
هان روغن کا و در  
بزد شش و بهرام کج  
ز تو شاد کج کج  
چو در بگاه و دکت  
تهیه ست و با غم  
به نیکو آباد شای  
بدن تاج فرمان و  
بدلش اندام و زان  
خداوند دانسته و  
نبد هم کسی را به  
چو باشند بیکار و  
هان ایح و طور و  
بدین با خدا و  
بچشم گرا نایگان  
همه رده و  
ز کج نهاده شوی نیاز  
جه داد و پیر کج  
باغ بهار و زار و  
که خرم بر دم بود و

همه بنده و مرک و دوانا  
زبانست بخش همه هر چه  
کنون سال من فتنه شد  
چو کاوشه شکست کشت  
شادی می روز بکشد ششم  
برو من و با باری بود  
بدان دشت بخیر کاری  
که انجای کوراست بگرد  
بجود تا بر شهر پوری  
بیاد و لشکر دشت شکار  
بدان نماند ز راه و جاد  
چنین گفت کاشک بستی  
خفتن بشیر شیر خفتن  
هم گاه بیرون خراسان  
پوشیده ز کرده سپهر  
بر در سر بشیر شمشیر  
بر دختری شاه برکش  
کنون باید زیر بودن بشیر  
چونست بخت شاه شمشیر  
سواران کرد غش انداخت  
نبودی بروم و بچین  
همچو اندک لشکر و آون  
نماند کافور و شکست  
چونان خورده شد شاه  
سرمایه او بود و ما کسرم  
کروانا جو از دود و دود  
مباد و اجازت بکوی و جاد  
بگوید که در شهر و در کوه  
دو پایش به بندند و در  
اگر اسب در کشتن زاری  
برفتند باز از کانا بشیر  
دگر روز چون تاج بنمود  
چنین گفت که کار است  
یکی پهلوان گفت کاشک  
چو تیر گیری و شمشیر  
بر انجخت بشیر بزم کشت  
سکفت اندران خرم و دشت

پای آورده کلاخ و اولنا  
چو او مرد بخش ابا و بود  
بسی روز بر شادمانی گذشت  
بکافور بر تاج ناخوش  
ز تاج کی برده برداشتم  
می سخی چون یکسار پی  
که اندر جان باو کاری  
بناسایم از تاقن کز مان  
بر آید جان شد بر لشکر  
سواران شمشیر زن  
کشتاب از چاه چندی  
که از شیر بر خاک چندی  
همان از دای و لیر خیم  
دلاور شده خورده و زدن  
باسب بر دانه را و در  
سک جفت است اکبر  
سرشیر زده زدن  
که در هر کان به در زدن  
به جان خراز جنگ شمران  
بکودند با من بتر و کان  
به یکسیدی خرد و خشت  
که سینه مباد کلاه و کین  
یکسره و شک از بر جان  
نمود جامی بزرگ زیلو  
اگر کسیر را خورده و خیم  
که می و شش از شمشیر  
زمن در میان کسان  
اگر از کوه و در و دیا  
فرستش با خوان و کشت  
و رانک بر میوه در کشت  
نه جز در بر قوه مردم بود  
جاندار شد سوی بخیر  
باله کساید با نه شمشیر  
بکین بهین شکر نماند  
ازان خشم روی قور و انا  
چو نزد یک شد با یکی  
با یک بر او آفرین خواند

به خمه درون بس که نماند  
بکین شایش چو نماند  
چو سال جوان بر کشت چهل  
همی بزم و بازی کتم و دود  
کنون بر کل و ناز و دشت  
هوا راست کرد و نه کرم  
کنون کردن کور و کرم  
بیابان که من دیده ام  
ز هر کثوری شکر خجوری  
بر دانه خورده و پرده  
پس لشکر اند بهیر فتنه  
که فرود ایاید مرا شربت  
چو این بشیر از شیر کرد  
بیابان چنین گفت بزرگ  
چو شیر زده و دید بر جان  
ز سر تا پایش بزم کرد  
یکی گفت کاشک خور و خیم  
سه فرسنگ بالای این  
کنون شهر داری کسان  
اگر دادم روی بخور و دود  
که ششم به زدن و در  
بخورگاه شد چوبه لشت  
همه خیمه خان و تپان  
که آرد بر خیمه و میکمار  
بزم و بزم و برای و دود  
لب خسروان بر زدن  
بیار به کشتن دای کوی  
خزاین نماند کاشک  
تایش کند پیش زدن  
زندان نیاید بسالی

اگر چند بار ز دبالار و دیم  
که تاج و کمر بر دگر گشت  
غم روز مرگ اندر آید  
چو تکی شکست اندر آید  
ز می جامه زین نیاید  
زین تازه و آهبالا جود  
دل شیر ز کور و دود  
شده چون نی زنه بالایی  
سوی شاه ایران نماند  
همان خیمه و آخور و چار  
خود و دیر کان تا بخیر  
بجبهه شاد اندل و دشت  
خندک مرا کور و دود  
که تیر و کان دار و دود  
ز بالا و دست اندر دود  
دل زنه شیران بر زدن  
نداری می برین خویش  
یکسال اگر شیر گیری  
بکوران می جنگ بشیر  
که کپال و شمشیر بر دود  
شست تو در کلس سورا  
بشت زوی ان پهلوان  
بر او کاسه از این دین  
نند بر کف و او کسیر  
جز او را جاندار کس  
همه روی کتی بر زدن  
خوش و از و زان و دین  
باید و کس نماند و دین  
پرستش کند پیش از دین  
سواری ملو فزایی

رفتن بر ارم به بخیر کوران و دین  
نمودن پیش سران و دین  
اندیش به بعد ادوار

ز شاه و ز درویش هر کور  
لی آزاری و راسی باید  
چو کبوتری کرد و بر سر  
شوم پیش بران و دود  
چو غنیمت خسیب جاد  
چو مکر کانی بر شیم  
سک و دوزاخ و دشت  
بدان جاکه نیر با شیم  
از ایشان کزین کور و دود  
همه زردستان زمین  
بیابان صد اسیر از کور  
کنون میکسایم تا چاک  
بود انشب و با دود  
ولیکن بشیر بزم شیم  
همچو است ز دود و دود  
بیاید دگر شیر خان  
همه بشیر نه با چکان  
چنان هم شیران کرد  
به و گفت شاه و دود  
به و گفت موبه که کرده  
برده سری آید بشیر  
یکی دشتی هر بان چکان  
بیار است سالار خان  
چنین گفت کاین دشت  
به انکه که اسکندر دود  
چو بر آفرید و کشت  
بکود و دود بر کور  
بر اسبش شام و دود  
به انکس و هم چار و دود  
همان بر خ مابین شیم  
بیابان چو باز این شیم  
کار زنده بر نماند  
بناید زدن تیر بر سر  
مکر باشد این از کشت  
چنین داد با چکان  
انکه که کور اندر آید  
سواران جنگی و مردان

ابا خویش بخشی و یکی  
چو خواهی که خورده و دود  
بیاید کسین شادی  
نماند کور و دود  
شود آسمان چو شمشیر  
در خمر باده شدن سوی  
بیاید کشیدن بر دود  
شکاری بود کور با شیم  
کسی کور بخیر دار و دشت  
برفتند و کشته هر جان  
همه بشیر از شیر و دود  
که رخشان شود و کور  
سوی شد و دشت  
بدان شکار کس نماند  
باز و دشت شام و دود  
همی جفت و دود  
همه چکان شیر و دود  
تو چندین چار و دود  
بشیر خیمه و دود  
به ی مرتز و دود  
ابا موبه و دود  
بکوران و دود  
هم از خور و دود  
که بر شاد و دود  
بایران و دود  
بر او است نفرین  
همی بخورده و دود  
از اید و دود  
از او بند و دود  
بیایم و دود  
به انکه که دود  
پس لشکر اندر دود  
که از سینه چکان  
که جاد و دود  
که جاد و دود  
برفتند کور و دود  
نماند بشیر و دود



بر و پهلوان گفت کاشی  
که ایش و یا در جهان  
بر دین و دگر دشمن و کینه  
جهنم و جهنم چه بین  
بفرمود تا حلقه زنگین  
یکی بر دگر دگر بگشت  
پند رفت و فرمود تا با  
بشداند را در بخت  
بگشت کسی داد و خواجه  
دگر هر که پیراسته بیک  
بهر دامن که دگر نرفته  
بگشت زین نشان کس از  
دگر هر که دارد و نرفته  
زنجیر که سوی بند و  
بگشت بزرگین بیاخته  
بهر شب زهر حمره و  
بگشت خرد و در باز کرد  
بد و گفت من با و در  
زمین را بد بیاخته  
پس کاهی آمد به بند و  
علاوه دید و بان  
درم داد و سر و  
که قصه سپید کرد و  
بگشت با شاه جمعی  
چنین و پاسخ جاندار  
بگشت و سپاه و  
دل شاه برام بداد  
همه گشته نوید از  
کجا پهلوان بود و  
یکی شاه کیلان  
کزین کرد از ایران  
پند رفت زنی آزاد  
وزان جاکه دگر  
چو برام رخ سوی  
کز اینان همی  
وزان پس چو کتار  
که بودم ایران

بسیار و چشمت بر روزگار  
از او خوار تر در جهان  
ز این همه فروزان  
نماند مگر بر بخت  
بازان حلقه بر نام و  
که بگشت سباده زین  
نخچه اندک چندان بود  
بگشت شد شادمان  
بزدان پناه و  
جان که جوایز و  
همی دارد آن تنگی  
که از راز داران  
به و بر کشیم در  
خرد باقت با دل  
پرستد کان شک  
بهر دانه دل نه  
بنان را ز کج درم  
به نشان و هم چون  
زهر کشوری باز  
برک و پیمین و  
بر زان و درون  
کسی را نیا به  
ز چنین خشن  
که بگشت و زان  
بدان نموده را  
ز کز و کز و  
بدان گهی بر  
ن که خدائی  
چو ز نام می  
که خشار و ندی  
خردمند و شایسته  
که هم فروین  
سوی از باد و  
رسولی بیا به  
چراچو شاهان  
بران بر نهاده  
چرا خاندان

سوار می نو و ماه بر خرم  
بر انجمن انبار کس را  
رسیده نزد یکسا  
سر مستران جان  
در افکند در کوشش  
که کوری فرود شد  
وزان شرمناکه در  
بسیار بدی بیشتر  
کسی که تخت است  
و کردام دارد کس  
و کردام دارد کس  
چو از کار داران  
برفته کرد نشان  
بنان چار و چنگ  
دو هفته می بود  
بشکوی زمین هر  
هم اکنون بخرد دنیا  
لشکر کشیدن خاقان  
وزنار خواستن  
بازی همی که  
وزان روی قیصر  
ز ایران من هر  
سرشهر بران  
که واری کج  
همسکه در  
همی با خاندان  
چو خاقان  
و کردام پرورد  
و کردام بر  
نرسی که بود  
همه دن ز  
چو از پارس  
بکافش زنی  
هر جای  
کز ایران  
چنین گفت

هم از خرواران در هر کج  
تو گفتی شدن اسب  
سر فرات و ششیر  
فلک زیر پیکان  
هکان تیر باغ  
بدیشان و نه  
دگر نانش از کوشش  
پیاوه بر فنی  
اگر ششیر  
شد داستان  
به نیر و ز کوه  
بدین اورم جان  
که اورا پدر مرده  
ز یکجا نشان  
ز یکجا نایوان  
در کج بخشا  
بودش بزرگ  
ز کج ری و  
لشکر کشیدن خاقان  
وزنار خواستن  
بازی همی که  
وزان روی قیصر  
ز ایران من هر  
سرشهر بران  
که واری کج  
همسکه در  
همی با خاندان  
چو خاقان  
و کردام پرورد  
و کردام بر  
نرسی که بود  
همه دن ز  
چو از پارس  
بکافش زنی  
هر جای  
کز ایران  
چنین گفت

بد و گفت شاه این  
یکی که پیش اند  
چون زخم دید  
سپاه از پس  
را کردشان از  
ز بوقه و زانه  
ز بگشتن او  
بر فنی خوش  
بمیدان خراسان  
دگر بی پدر  
که کار داری  
تو ندیم دام  
کنم زنده  
بفرمود تا باز  
ز و دوی نای  
درم داد و  
ازان شاه  
بگشتان و  
بدینک و  
که برام رادل  
چو خاقان  
بایران  
همه پیش  
بچشم تو  
به پیروزی  
همی بگشت  
همه ششیر  
جانبی  
چو برام  
هکان  
سپردان  
دوره ششیر  
که از جنگ  
سوی سو  
پر کند  
که پیش  
که ز نار

که پیروز کرد و  
هکان ششیر  
خردمند گفت  
بیابان ز  
هکان از  
بر و ز  
بسی تیر  
خردمند و  
مگر بر  
ازان کس  
ندارد بدل  
نباشد دل  
که آزاد  
بیاید بکج  
هوار همی  
بسر بر  
بر آشت  
ناز از  
ز و ز  
کسی را  
ز چنین  
ز و ز  
پار خشم  
همان  
من بران  
بچه دل  
وزان  
ز خاقان  
خروان و  
و کردام  
که تاج و  
ز و دار  
و را سوی  
آگاه بود  
همی بگشت  
که نه بیا  
به پهلوان



سلیح است و بخت مرگ شدند از ایران این سخن بگوندگان خبره و وزیران و را بر کردند ایران خبر می که خبر داریان پیام بر کان خاقان بد بر کان چنین گفت خاقان یکی پاسخ نامه نوشت گفت بداد برای و برنگ و فرستاده تا زان باریان برو اندازد با یک کشت همی با تا زان باریان چو آگاهی آمد بهرام شاه ابا جوشن و ترک در کوه ز امل باید بگرکان کشید بروز اندرون بد فغان بندیر بخیر کشمین است	که از پیش آید زهرم شاه که بهرام زانیدر سپاهی خبر همی چاره سازیم تا جای ما نوشته پس نامه بنده و تجان نیز باید و بار و وزان چنین تیر بهرام شاه که اورده جنگ ابراهیم بدان کار کشیم بهستان بیا شیم تا باج ایران رسد بر و اندر او و دغا خان سپه را بر جای کرده بد وزان روی بهرام میداد	که او رفت با خوار مایه که دارا بنم دل بناید سپه باند زین نکل پای ما از ایران این نزدان شایه که با جنگ خسرو ندیم که زان شد تا زبان بی جا که برای و بهوش و که گفت این فرستاده هان و دیه و ساوشین جهان شد کرد سواران علا به نه و این از زلزله سپه را در دشمن بخدا بود	تا حقن بهرام بر شکر خاقان و گرفتار کردش	را گمان بیاید بهرام بدانسان جای تیردیگ چو بهرام بشنید از کشت	یکی بهرمون پیش او ران نبرد با نگو نه بران ندرد همه در بخا بر شکر کشت
--	--	---	--	--	--





بختیاریان به سبک کام رودند  
بدیدند آواز کوشش بر  
چو سبده تن از نامدین  
هر انگش کز ایشان کزین  
به پیرزی می چون جوهر در  
بیا سوزد و در دهرام کرد  
یکروزه و یکشب با موی  
چو در شب روی چو  
ستاره می امن و جنت  
که شاه بزرگ بخت  
کر از بهی خوشی رود  
پرا ندیده شد شاه بخت  
از این کار چون کام و شد  
برادر دبی رستگاری  
ار و اتوران می شاه کرد  
چو شد که توران زمین  
سر نامه بود آخرین مه  
خداوند کرد و در چرخ  
بزد بزرگان و ایران  
همه فرزندان در بانی  
همه کردن سرکشان  
هیونان کنگ افری  
ز شادی ایوان برادر  
که اندیشه کز فرمان  
چو باخ شود نامه بر  
پس این نامه را زود  
از دشمنی به ناز و  
یکی بود بی نام و بر  
چنانی و حلی و بلی  
چو شد ساخته کار  
پرستند کار به خجسته  
هزار و صد و شصت  
بره برهان پل که  
به نشان خجسته چندی  
به پیچ هر یک که  
غنیمت همه بر لشکر نهاد  
بزد و بگوهر بیا

که بر زمره سزاکه کتی  
تو کتی می زال بار  
گرفته بست بر  
پس از رهنماخت  
همه کارهای زین  
چو آسوده شد شاه  
ز خجسته بازی جان  
بنداخت پیران  
به بر سپهر می  
بر آن دکان جان  
سر بختان بر  
ز خون رختن  
پس از بست  
کس را از ایران  
سخت و افسر  
دل شاه از اندیشه  
از این بنده  
خداوند خاکن  
بختیاریان  
سر بختیاریان  
زبان هر  
برفت چون  
نهاد هر کس  
بر دول از راه  
هم این پوزش  
به یاد کرد  
ز بر شاه  
بران رفتن  
بنامی و از  
مانی نور و  
وزانکه در  
درم بود و  
باطلی که  
ز بخش بند  
تا اگر کردی  
نیایدش از  
سخت اند به

همه کز بر ناله و  
چنان شد خون خاک  
سپید ز شمشیر  
به نسیان جناحت  
پیمان گرفتن  
اورون بر سر  
شهره را بر تخت  
زانه شد زرد  
ز ترکان هر  
کرایه و کج  
همه مرد و زن  
چو هر جان  
چو بر کشت  
نمودی که  
چو شمره  
بهر مرد  
بزرگی و خردی  
همه انکس  
به نوم اندرون  
بند و خجسته  
چو ان  
دل نامه  
به نامیه  
اگر چند  
که ایران  
کنون کر  
بیاید بزرگ  
برفتند با  
بیاید سوسی  
خرامان  
که بر بلی  
بهر سود  
سزاکه  
ششم هر  
نمود تا  
وزان جای

همه شمشیر بگفت  
که کتی می خون  
شد از قفس با  
پس شست و  
پیمان گرفتن  
اورون بر سر  
شهره را بر تخت  
زانه شد زرد  
ز ترکان هر  
کرایه و کج  
همه مرد و زن  
چو هر جان  
چو بر کشت  
نمودی که  
چو شمره  
بهر مرد  
بزرگی و خردی  
همه انکس  
به نوم اندرون  
بند و خجسته  
چو ان  
دل نامه  
به نامیه  
اگر چند  
که ایران  
کنون کر  
بیاید بزرگ  
برفتند با  
بیاید سوسی  
خرامان  
که بر بلی  
بهر سود  
سزاکه  
ششم هر  
نمود تا  
وزان جای

داد و بر آمد  
چو خاقان آتشفشان  
بر و انداز  
چو بر کشت  
که داد و  
چو نیزی  
بیاید با  
همه لشکر  
همه پیش  
تو نون  
برایشان  
بر شاه  
بر اسود  
بشکر  
هان تاج  
نرسی  
خداوند  
بشکر  
پس بود  
کنون  
کنون  
بشد  
چو زش  
شکفت  
بند رفت  
کر فتنه  
به بین  
ز کفار  
هان  
پرستش  
پر گنده  
بیاید  
ز کتی  
چهار  
به نشان  
که با  
پذیره

بر او از شاه  
به ست خردان  
بکشته در  
خجسته خیر  
که داد و  
دلش را  
که در کرد  
به نوم و  
بیاید و  
خوب بیاید  
به ست خرد  
بند رفت  
رضین  
خردمند  
همه شمره  
ز پیکار  
خداوند  
بزد و  
ز کرد و  
بکشته و  
بیاید  
هر انکس  
ز کرد و  
هم از  
که کین  
بنومیدی  
کر بینه  
چنان  
به ر که  
همه  
که بر  
یکسر  
و کرانش  
فرمانده  
به نیکی  
بکنده  
بزد و

چون سی به بیان مرد تاج شاه بیاض شست از تخت زند ز هر کشوری بیخ و بنم کرد سوم روز بزم در آن خفا خرد بر دل خویش پیرایه کرد هر آنکس که از کار داران گشت که گیتی غلغله و غمان بکشد از این برین بخت پند که سپاس بر او و غیره از زبان پاک بر کار داری و خود کار فرستید نزد یک نامش کسی را که دست و دهن بهین عهد تاج داری کند بانش روز و از آنو انگیزد چونید از راهسایگان بزرگش خواندگان بر تری پاک کرایه و نیکی کند چو اندر نوشته رخسار سوی مرزبانان فرمان بخت هر کس که بزدان وزان پس بخوردن بسیار که هر کس که دارد خود جانی برایش نماند ز شادی جوان شد دل پر خراسان را دوام آباد بفرمود تا خلعتش ساختند چون سی بشد بخت و شرف چو مراد است دادند ز کلاه کسی که شغل و طمع است همه کس تراش بگردار مرکز جهان را بر وز کرد کنون بروی کرد و فرستاد یکی دزد چو به سپاه آورد نگو بد نامت بزار بخت بیاد جانیه و دانی بر سپید برام و بخت مراد زم خاقان تو باشد	درفش در خشان خندان بزرگان پیش اند و ناک زهر زهر کانی سو کرد نویسنده را پیش نشاند بر رخ تن از مردی مایه کرد سرفراز و جسکی سواران بی آزاری داد و جوید بشد آنکه به خوا به نگو سر دشمنان اندر آنجا نوشتم بر سلسوی نامه برایم از آن از دهک بر جای بی ارج و بی ابر کسزان مهربانی کند خرد را همان بر سافس کند بوشه بزرگان و پیران سبک باز کرد و سوسو گیتی دل و پشت خواهند گشت سرخامه را که دشمن خردمند و دانا و جنگی که مستان جهان را می و در و در و در و در پاسی ز خور و در پرا و در بخاره شد پشت درون لباش دل زیر دستان که نامی بکشی بر دل شاه از اندیشه که دارد در و در خردمند و با دانش که یوز شکار پیش شب تیره بخت چو خاقان نیاید و که بزم و زین که بادت بر دشمن شکوی و بادانش بر تخت پیروزه بختی بر سپاه	پایه شده بر پیش خجسته کجی بر دست اندر ز نامه نوشتن بی خور و ناک همه نیکو نیاید بنال به سینه جراحه بر این گفتار نشان یکی نامه اری و خاقان خزانه بدلی شید من که باز در شان در هر که باشند هم از کجاشان همان به کار ز چهر کسان و در بزدان نیامد اداد باشد و در هر آنچه بود بعوانش بر شاه بر سوز و سوز زن و مرد و ک یک بخت از و ز کسی کو نیاید چنان شد که از جانبی کرد از که تاناشی جز از به و گفت بزدان بفرمود تا سو به و گفت سو یکی پرورش ز مردی و کردی همی قصیر و هم در پیش خوانیم م ارج ایران و کرد و چون خواندن برام و سوال کردن کنون کار به	بزرگان دهم در تنگ زندان یکی نامه نوشت خرد جست و با و کرکته افکند سر استی را به جهان را باج خزانه است ز اند و بکیر که کینه از بد و انهار که مستند بی آزار روان بشد و ک بدان چیز دل داد و بهرت نامه ز هر کشور و کرکته تا از کج د و دینا که کیر جان میا و چنگ سر تخت برفت و جا از با کنون خیره از این بزرگست سخن تا بزرگ زبان خواندن و سوال کنون کار	بنا بود برام تا زبان باز داشت بر آن سو هر کس سر نامه کرد به اندک از داد بگوشت تا که چنان به دست من نخواهم خراج هر آنکس که هم از کج زیر دانه کسی که بگوشت و هر آنکس که ز در و ز دانه خدا و چون نامه همه خواند همی نو سه من یکی شایخ بر سی به و برفت و یکی فریدون وزان براد نشت بخش به و سخن	گرفت از زمان دل بکشان همه خلعت بنا بود دل بکشان هم آهنگ سر بخت اگر زیر که از و خردمند دل با ده که پی و وزان هر آنکس که از و شهنشاه بر نامه بران خروشی برنگ خریدی کرا چو در تن اسان رسولش سخن تنش که یزدان به و زردم که شادان فرستاده بر تخت ز و ز کف
---	---	---	--	---	---



فرستاده پیر کردن  
نور مستران جان خدای  
ترا خود فرستاده است که  
و دیگر که فرمود تا بهشت  
بشاه از او پرسیده  
سخنهای بکشد و بنویست  
نبر صیحت امیر و پیر  
پس آنکه چنین گفت که  
هوان بکران از جان برود  
خرد و ادای پیر یار نام  
کی بر دبار و کی راز دار  
خرد و اندکده راز جان  
بلند اساز که فرستاده  
ستاره همی بشمری اسرار  
بهرام گفت ایچا نذر شاه  
هوان نزد ستور است و  
بفرمود تا خلعت از او  
فرستاده قصیر نام دار  
بیش ششاه رفته شاه  
چه دانی تواند جهان بود  
ز نادان و دانا زدی  
نوزین کرد که در داری  
برگ بماند با شاهی و  
تجدید و بر شاه کرد و  
اگر بار گیری قصیر  
برو شد فرستاده از  
شکیبایی که سبب تیر کرد  
بفرمود تا خلعت از او  
فرستاده را و ادب  
درم و داسب که  
وزان پس چنین گفت  
جهان از بداندیش  
سر نیکی نیا و سبب  
مادر بکر و راه شکست  
همه زیر دستش چنان  
کنون تا ششم برگاه  
که بنام چون چو

که قیوم باد از زمان  
که هم شاه و هم  
ابر و شمشاد نوری که  
پرسم ز داندگان  
زمانی هم بود با دسر  
سخنهای قصیر و بکشت  
هوان بکران که دوازده  
جواب سخن بر سر کرد  
کز و ناب گیری  
رساند خرد پادشاه  
که باشد سخن ز دواستور  
که چشم سمرانه  
کسی را بد و راه  
از این خوار و صیحت  
زیر داند بر این  
بدانش فرستاده  
ز کج آنچه پیر  
سوی خانه رفت  
سخنان هر گونه  
که از کرد و نش  
شدی که با  
که از دانش  
اگر چه تن  
بد و گفت  
که دستور  
شب آید  
سرخته از  
فرستاده  
به دخت  
که انایه  
که ای پیر  
لن بکر  
در دانش  
که روش  
فراوان  
بنیو که  
مگر دست

هران پادشاهی که  
زبانته بر دشت  
اگر چه فرستاده  
بد و گفت شاه  
که با صیحت  
بو چنین گفت  
چه چنانکه  
مرا آنرا که  
زیر چون  
یکی که  
پراکنده  
و که آنکه  
همینا که  
من این  
که کیتی  
همه فیلسوفان  
فرستاده را  
چو خورشید  
فرستاده را  
فرستاده گفت  
بد و گفت  
بد و گفت  
از این  
که چون

ز گفت خردمند  
که خنجر هرگز  
هوان چاکر شاه  
سخنهای را  
که روی  
چه چنانکه  
را و را  
سخن  
باغش  
خرد و  
از اندک  
بهر دانش  
هوان کرد  
فراخت  
سر بر کشان  
بدانی  
درم  
ششاه  
که ایرد  
همیشه  
بر اندیش  
که اندیشه  
خرد را  
نمینه

بهر داند خردمند  
ترا دانش  
در روی  
بفرمود  
بشد مو  
و که  
و که  
چنین  
برون آسان  
و که  
زبان  
نویز  
شاه  
کسی  
سخن  
بند  
چو  
بوجد  
فرستاده  
ز کیتی  
تن  
فرستاده  
ز کیتی  
چو  
بدانش  
ز کفار  
ز کفار  
در بار  
ز و نیار  
بخشید  
هر آنکس  
بسی  
بهر جای  
به  
پدر  
ز با  
که باز  
که خبر

بداند پیش  
بر این  
که جادو  
بشد  
مردان  
خبر  
که شتاب  
که آن  
روند  
بلند  
خرد  
که  
بماند  
زمین  
نه  
به  
هوان  
خرد  
که  
بهر  
تحمای  
چنان  
سخنهای  
بوجد  
دانش  
بشکوی  
نشت  
خرد  
بدان  
بنادان  
توی  
بریده  
بند  
ز کتی  
ببد  
ز خاک  
از